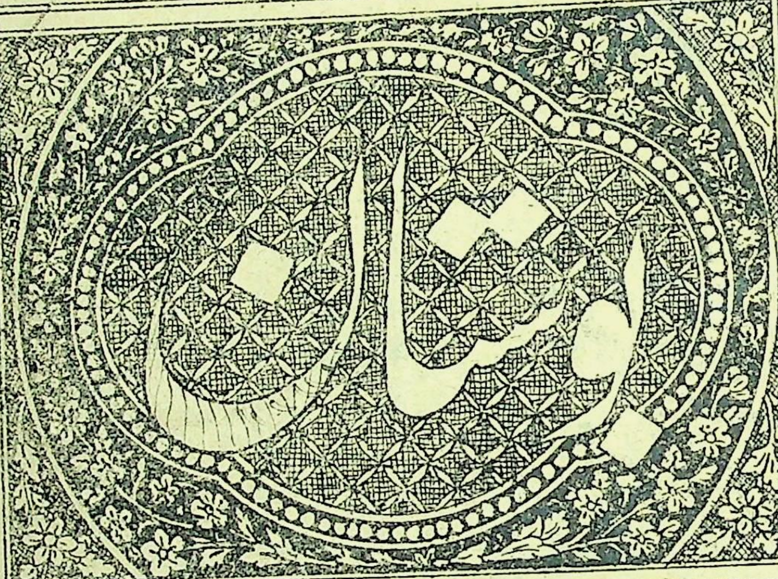
…ت مضامین بوستان

خوان یغما

که هر کس که خواهد از آن تا

به عون صناع بیچون مکین مکان و فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهارین گلدستهٔ تازه مضامین یعنی نسخهٔ



از نتائج افکار مهر سپهر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

در مطبع نامی گرامی مفید عام واقع لاهور بطبع متین مقبول اهل جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام جهاندار جان آفرین
حکیم سخن بر زبان آفرین

داناے راست کار و استوار کار و خداوند حکمت ۱۲

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

صاحب ۱۲ مددگار ۱۲ — سخی و گناه بخش و بزرگ ۱۲

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

رفت ۱۲

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

باقدرت ۱۲ — عاجزی ۱۲

نه گردن کشان را بگیرد بفور
نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق | بفرسنگ بگریزد از وی رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکر کش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم | گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

۱ اول بفتحتین و ثانی بکسر [illegible] مفتوح نیز درست است یعنی پیچیده و نوردیده ۱۲ رشیدی

۲ یعنی چنانچه بیگانگان میرانند یا چنانچه بیگانه را میرانند ۱۲ ق

[illegible]

۵ [illegible] لیکن این توهم را مندفع ساخت ۱۲ ق

۶ دنیا و آخرت در علم خدا که مثل دریاست یک قطره است ۱۲

۷ باضافت مشبه به [illegible] صندوق [illegible] بهار

ادیم بر وزن قدیم بمعنی چرم

۸ خوان یغما کنایه از خوانے باشد که کریماں بگسترند و صلاے عام در دهند و آں را خوان کرم نیز گویند و معنی آں خوان تاراج است که هر کس که خواهد از آں تاراج کند ۱۲ برهان

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

لفظ مرکب بمعنی پیشه ظلم دارنده ۱۲ — استفهامیه بمعنی کدام کس ۱۲

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پاک ۱۲ — مخالف ۱۲ — عبادت و فرمانبرداری ۱۲

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

حکم ۱۲

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ در قاف قسمت خورد

فراخ

لطیف کرم گستر کارساز
که دارای خلق است و دانای راز

دارنده ۱۲

مراورا رسد کبریا و منی
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

زاند ۱۲

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

تاج ۱۲

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی بر آتش برد ز آب نیل

انبیا و اولیا ۱۲

گر انست منشور احسان او
ور انست توقیع فرمان او

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد بآلای خود

به تهدید گر بر کشد تیغ حکم
بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم
عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر
بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب
تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر
باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب
خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

قدیمی نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقش بند

زمشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی برآب

زمین از تب لرزه آمد ستوه — فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری — که کرد است بر آب صورتگری

نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزه رنگ

ز ابر افگند قطره سوی یم — ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان قطره لولوی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند

بر و علم یک ذره پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور — وگرچند بیدست و پایند و زور

عه قال الله تعالی لا یعزب عنه مثقال ذرة فی السموت ولا فی الارض الایه ۱۲

عه قال الله تعالی والقینا فیها رواسی

یعنی هرچند که مار بیدست و پاست و مور بی زور ۱۲

بضم هر دو لام بمعنی مروارید بزرگ اسم جنس است ۱۲ عسه قال الله تعالی وما من دابة فی الارض الا علی الله رزقها ۱۲

بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد | وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش | فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد

زمین فراخ یا موجودات مجرده چون عقول ونفوس وارواح وملائکه وعناصر وافلاک ۱۲ قر+ بهار ۵ قال الله تعالی و لا یحیطون بشی

تو آن در بلاغت بسحبان رسید
ایراد کلام موافق اقتضای حال ۱۲
نه در کنه بیچون سبحان رسید
پاک ۱۲

علت ۱۲
که خاصان درین ره فرس رانده اند
انبیا و اولیا ۱۲
بلا احصی از تگ فرو مانده اند
تگ بکاف فارسی بمعنی دویدن چنانچه گویند تگ دو ۱۲

نه هر جای مرکب توان تاختن
که جاها سپر باید انداختن
کاف بمعنی بلکه یا تعلیلیه است ۱۲

وگر سالکی محرم راز گشت
ای فانی فی الله گشت ۱۲
ببندند بروی در بازگشت

عزم راه خدا ۱۲
کسی را درین بزم ساغر دهند
یای موصوله ۱۲
ای مجلس محرمیت ای باریاب کنند ۱۲
که داروی بیهوشیش در دهند
زائد ۱۲

یکی باز را دیده بردوخته است
یکی دیده ها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد
جزای شرط
وگر برد ره باز بیرون نبرد
ای بس طریق نیست که در بیت ثانی بیان گردید ۱۲

بمردم درین موج دریای خون
ای زمین معرفت ۱۲
کزو کس نبرد است کشتی برون
کاف علت ۱۲

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
ای طالب هستی ۱۲
نخست اسب باز آمدن پی کنی
بفتح اول … و دوم بر وزن درست ۱۲

… دیگر باز آمدن ایما است بعارف واصل که بتجلیے انوار حق حیرت اندر و جاوید گشته و پر پرواز او بجانب سیر خلق سوخته است ای
… رمزی از آن بکسے نمیگشاید که من عرف ربه فقد کل لسانه ۱۲ ع + فرسنگ … است … بمعنی … ۱۲

تأمل در آئینهٔ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند | طلبگار عهد الست کند

بپای طلب ره بدینجا بری | وزینجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال | نماند سراپرده الا الجلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند | برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا | توان رفت جز برپی مصطفی

۵ ای کسیکه اتباع سنت نبوی ننموده گمراه شده و بهلاکی افتاد مثل گوسفند که از پس شبان راه گم کند آخر طعمهٔ گرگ

در نعتِ سرورِ کائنات علیہ افضل الصلوٰت

کریم السجایا جمیل الشیم
نبی البرایا شفیع الامم

امامِ رُسل پیشوای سبیل
امینِ خدا مهبطِ جبرئیل

شفیعِ الوریٰ خواجۂ بعث و نشر
امام الهدیٰ صدرِ دیوانِ حشر

کلیمی که چرخِ فلک طورِ اوست
همه نورها پرتوِ نورِ اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست
کتب خانۂ چند ملّت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیرِ بیم
بمعجز میانِ قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواهِ دنیا فتاد
تزلزل در ایوانِ کسریٰ فتاد

بلا قامتش لات بشکست خرد
باعزازِ دین آبِ عزیٰ ببرد

نه از لات و عزی بر آورد گرد — که توریت و انجیل منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک بر گذشت — بتمکین و جاه از ملک در گذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند

اگر یکسر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم

نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری

درود ملک بر روان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مرید
عمر پنجه بر پیچ دیو مرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی شاه دلدل سوار

خدایا بحق بنی فاطمه
که بر قول ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من و دست و دامان آل رسول

چه کم گردد ای صدر فرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دار السلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

طفیل بروزن جلیس لقب ابن مال کوفی که در ولیمها بے دعوت میرفت طفیلی نسبت بسیت ۱۲ خانه سلامت یعنی بهشت ۱۲

تو اصل وجود آمدی از نخست
اے اصل موجودست ۱۲ — از روز اول ۱۲

دگر هر چه موجود شد فرع تست
شاخ ۱۲

ندانم کدامین سخن گویمت

که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
کافی ۱۲

ثنای تو طٰه و یٰس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
خاتم ناقص ۱۲

علیک الصلوة ای نبی والسلام
برتو باد رحمت خدا اے نبی و سلام خدا ۱۲

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
اے در اطراف وکنارہاے جہاں ۱۲

بسر بردم ایام با هر کسی
نہایت ۱۲ — اے با ہر کسے زمانہ گذرانیدم ۱۲

تمتع ز هر گوشهٔ یافتم
برخورداری یافتن از چیزے ۱۲ بہار

ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
اے مردان پاک سرشت ۱۲

ندیدم که رحمت برین خاک باد
جملہ دعائیہ ۱۲

تولای مردان این پاک بوم
فاعل

برانگیختم خاطر از شام و روم
برانگیختن از جا جنبانیدن ۱۲

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که محسن کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشقست و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

...تفسیر صاحب قاموس مرضیست وسواسی که بگفته کسے آنرا بذات خود بسبب مسلط نمودن در بنگونه پند اشتن بعضے صورتها ۱۲

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم در توبه و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید — بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج — که پر در شد این نامبردار گنج

الا ای خردمند فرخنده خوی — هنرمند نشنیده ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان — بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش — کرم کار فرما و حشوم بپوش

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش — بدریوزه آورده ام دست پیش

شنیدم که در روز امید و بیم — بدان را بنیکان ببخشد کریم

تو نیز از بدی بنیم در سخن
بخلق جہان آفرین کار کن

چو بیتی پسند آیدت از ہزار
بمردی کہ دست از تعنت بدار

ہمانا کہ در پارس انشاء من
چو مشک است بیقیمت اندر ختن

چو بانگ دُہل ہولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بہندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی درو

ذکر محامد اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

مرا طبع ازین نوع خواہان نبود
سر مدحت پادشاہان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

ز را اتابک ازان گویند کہ سعد بن زنگی اتابک سلطان سنجر بود و سلطان اورا حاکم فارس کردہ بود و او بعد از فوت سنجر خطاب اتابکی بخود لغت ترکی است و اتابیک است یعنی پدر بزرگ چہ اتا بدر بہت و بیک بزرگ ١٢ برہان عب فلان بالضم بمعنی آن شخص کنایہ از شخص

که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان — که سید بدوران نوشیروان

جهاندار دین پرور دادگر — نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان — بدوران عدلش بناز ای جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه — ندارد جز این کشور آرامگاه

فطوبی لباب کبیت العتیق — حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر — که وقفست بر طفل و درویش و پیر

نیامد برش دردناکی غمی — که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدی که دارد برآر

۵۰ وقف نزد فقها چیزیست که ملک کسے نتواند شد و نزد فارسیاں چیزیکه تصرف کسے مخصوص ندارد و بطریق تملیک یا احادث [illegible]

کله گوشه بر آسمان برین — هنوز از تواضع سرش بر زمین

ترکیب قلب ای کنارهٔ کلاه ۱۲ — محذوف واو حالیه ۱۲

ز گردن فرازان تواضع نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست

کنایه از حاکمان ۱۲

اگر زیر دستی بیفتد چه خاست — زبر دست افتاده مرد خداست

نه ذکر جمیلش نهان میرود — که صیت کرم در جهان میرود

چنوی خردمند فرخ نهاد — ندارد جهان تا جهانست یاد

مبارک سرشت ۱۲ — مقبول ندارد ۱۲

نه بینی در ایام او رنجه — که نالد ز بیداد سرپنجه

کس این رسم و ترتیب و آئین ندید — فریدون با آن شکوه این ندید

صفت شان و شوکت ۱۲

ازان پیش حق پایگاهش قویست — که دست ضعیفان بجاهش قویست

قدر و مرتبه ۱۲

چنان سایه گسترده بر عالمی — که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک از نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار روئین و سنگ
بکرد از جهان راه یاجوج تنگ

ترا سد یاجوج کفر از زرست
نه روئین چو دیوار اسکندرست

۹ قال الله تعالی اِنَّ یَاْجُوجَ وَمَاْجُوجَ مُفْسِدُونَ فِی الْاَرْضِ فَهَلْ نَجْعَلُ لَکَ خَرْجًا عَلٰی اَنْ تَجْعَلَ بَیْنَنَا وَبَیْنَهُمْ سَدًّا ۱۲ بدرستیکه یاجوج و ماجوج
میکنند در زمین پس آیا معین سازیم برای تو خراج برین امر که بسازی درمیان ما و ایشان سدی ۱۲ ۱۰ یاجوج مضاف نسبت بسوی کفر از قبیل اضافت مشبه بسوی مشبه به ۱۲
۱۱ یاجوج کفر کنایه از کفره چنگیزیه که از چنگیز خان ...

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زہی بحر بخشایش و کان جود
که مستظہر اند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاہ از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتر دیگر انشا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جہانت بکام و فلک یار باد
جہان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان همی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراگندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بد اندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتائید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هر چه گویم فسانست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش باوج است و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و باد
فلک یاور سعد بو بکر باد

در مدح شاهزادهٔ اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان و جوان بخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بفتح اول و ضم آن ۱۲ — ای بخت روشندل ۱۲ — ای از اقبال ۱۲

بدانش بزرگ و بهمت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

روز افزون ۱۲ — قصد و آهنگ ۱۲ — صاحب ہوش ۱۲ — ای آنکه از کسے نترسد ۱۲

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

اضافت بیانیه ۱۲ — بمعنی آغوش ۱۲ بالکسر

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

بالکسر بلندی ۱۲ — پروین ۱۲

زهی چشم دولت بروی تو باز — همه شهریاران گردن فراز

کشاده ۱۲

صدف را که بینی ز دردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانهٔ — که پیرایهٔ سلطنت خانهٔ

در یتیم ۱۲

نگهدار یارب بچشم خودش — بپرهیز از آسیب چشم بدش

شاهی از نسبت و اشاره ست بآنکه اگر در سلطنت شاهزادگان بسیار باشند قدر و منزلت ایشان برابر یک شاهزاده در یک عصر

خدایا در آفاق نامی کنش | بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار | مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندت مباد | ز دوران گیتی گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار | پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان | که باشند بدگوی این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد | زهی ملک و دولت که پاینده باد

تمام جهان ۱۲ — نامور — دست دادن و مدد کردن ۱۲ — بزرگ ۱۲ — اقامت کننده — پاینده ۱۲ — پاکیزگاری ۱۲ — بهار — آنجهان ۱۲ — یعنی پس آینده — گردش ۱۲ — بکاف فارسی بمعنی آزار ۱۲ — التفات از غیبت بسوی خطاب ۱۲ — قبیله و دودمان ۱۲ — ای خاندان ممدوح — بیانیه ۱۲

ترکیب مقلوب ای درخت بهشتی که آن طوبی است ۱۲ ثمر و بهار

باب اول در عدل و رای و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهای حق در قیاس | چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست | که آسایش خلق در ظل اوست

استفهامیه ۱۲ — ای پروردگار ۱۲ — ق

۱ ضمیر متصل منصوب ۱۲ ۲ بطریق استفهام انکاری است و مصرع ثانی بمنزلهٔ علت است یعنی اطوبی مثل تو بار و بر نیاورد چه تو پسر نامجوی بهشتی و پدر تو نامور هست ۱۲ ۳ ای جدا و علیحده دان یعنی در آن خاندان خیر نیست و صلاح و فلاح ایشان نخواهد شد ۱۲ ۴ جمله معترضه دعائیه یعنی زهی دین و زهی دانش الی آخره که هر کدام مستوجب است که در حق وی این دعا کنم که پاینده باد ۱۲ بهار عجم ۵ گنجیدن راست آمدن چیزی در چیزی ۱۲ قر ۶ بالکسر اندازه کردن میان دو چیز ۱۲ قر ۷ گزاردن بزای معجمه بمعنی ادا کردن چنانکه گویند قرض خود را گزارد ۱۲ ب ۸ بروزن قیاس بمعنی حمد و شکر بار نعمت باشد ۱۲ س

بسی بر سر خلق پاینده دار
قائم و همیشه ۱۲
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درخت امید
ای آرزوها و امیدهای او بر آر ۱۲
سرش سبز و رویش برحمت سفید
کنایه از سرخروئی و عزت ست ۱۲ بهار

براه تکلف مرو سعدیا
بالف ندا ۱۲
اگر صدق داری بیار و بیا
راستی ۱۲　ای بگو ۱۲

تو منزل شناسی و شه راه رو
علت برای بیت سابق ۱۲
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
بکسر زای معجمه سرخ ۱۲

مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان
که اینست سر جادهٔ راستان
سر راه یعنی راه و روش ۱۲

اگر بنده‌ای سر برین در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص بر آر و خروش
لفظ بلکه ازین جا محذوف است ۱۲

۵ لبس بضم پوشیدن جامه بالکسر حلیه پوشیدنی ۱۲ قر

که پروردگارا توانگر توئی
توانا و درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار

۱۱ از بمعنی در یا بحذف مضاف اے از ساکنان عرصهٔ رودبار ۱۲ بهار

چنان هول از آن حال بر من نشست
که پرسیدنم پای فتنه ببست

تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی از اینچه دیدی شگفت

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو خسرو بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محال است چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان

نوشیروان و انوشین روان و نوشیروان نام پادشاه عادل که پدر او قباد نام داشت و جدش فیروز شاه و بزرجمهر وزیر او بود ۱۲ اس

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جاده بایدت مستقیم — ره پارسایان امید است و بیم

گزند کسانش نیاید پسند — که ترسد که در ملکش آید گزند

وگر در سرشت وی این خوی نیست — دران کشور آسودگی بوی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر
(خطاب بعامۂ رعایا ۱۲)
وگر یکسواره سر خویش گیر
(تنها ۱۲)

فراخی دران مرز و کشور مخواه
(زمین آبادان و زمین شیار کرده)
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
(آزرده ۱۲)

ز مستکبران دلاور بترس
(مو ۱۲ — شوخ ۱۲ — صف ۱۲)
از آن کو نترسد ز داور بترس
(این مصرعه بیان مصرعه اول است ۱۲ س)

دگر کشور آباد بیند بخواب
(اے بار دگر ۱۲ — نہ بیند ۱۲)
که آزرده دل اهل کشور خراب
(هر که ۱۲ — آزرده ۱۲ — ضد آباد)

خرابی و بدنامی آید ز جور
(ظلم ۱۲ — یعنی ویرانی ۱۲ — ضد آبادی)
بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت
(مفعول کشت ۱۲)
که مر سلطنت را پناهند و پشت
(علت ۱۲ — زائد ۱۲)

مراعات دهقان کن از بهر خویش
(رعایت ۱۲ — ساکن ده و رئیس ده ۱۲ قر)
که مزدور خوشدل کند کار بیش
(مزدگار ۱۲ — شخصے که کار بکند و اُجرت بگیرد ۱۲ س)

مروت نباشد بدی با کسی
کزو نیکوئی دیده باشی بسی

(مصرعی است از انعام ... که آن مرو ستم ۱۲ س — علیه آنکه از ضعفا نترسد از ان بترس ۱۲ — علیه که کردن آن ناچار شود ... ۱۲)

پند دادن خسرو شیرویه را

مزدور بفتح واو بود لیسب ثقالت واو را ساکن کردند و بمناسبتش بما قبل ضمه دادند ۱۲ قر — مزدور بر وزن پُر زور بمعنی شاگرد باشد و مزدور را ...

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت | در آندم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی | نظر در صلاح رعیت کنی
مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای | که مردم ز دستت نه پیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر | کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود | بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند شیر شمشیرزن | نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت | بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست | که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش | ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — همان به که نامت به نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — که معمار ملک است پرهیزگار

بد اندیش تست آن و خونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار پرور نبیند بدی — چو بد پروری خصم جان خودی

مکافات دشمن بپالش مکن — که بیخش بر آورد باید ز بن

مکن صبر بر عامل ظلم دوست — چه از فربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اول برید — نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

چو مردانگی آید از رهزنان
مقوله بازارگان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شود مفید معنی مساوات باشد ۱۲

شهنشه که بازارگان را بخست
مخفف شاهان شاه که بمعنی شاه شاهان است ۱۲ بهار
در خیر بر شهر و لشکر ببست

کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
ظلم و بیجا ستم ۱۲

نکو بایدت نام و نیکی قبول
بتقدیر حرف شرط ۱۲
نکو دار بازارگان و رسول

بزرگان مسافر بجان پرورند
سرداران ۱۲
که نام نکوئی بعالم برند
علت ۱۲ یاے مصدری ۱۲

تبه گردد آن مملکت عنقریب
مخفف تباه اے خراب ۱۲
کزو خاطر آزرده آید غریب
اے درحالیکه آزرده خاطر باشد ۱۲

غریب آشنا باش و سیاح دوست
مسافر ۱۲
که سیاح جلاب نام نکوست

نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیب شان بر حذر باش نیز
اندیشه ناک ۱۲

۵ بالفتح مع التشدید بسیار گردنده ۱۲ ۶ جلاب بفتح اول و تشدید لام مبالغه جالب یعنی کشنده و نقل کننده از جائے بجائے ۱۲ بهار

زبیگانه پرهیز کردن نکوست | که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر | که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمت گذاریت گردد کهن | حق سالیانش فرامش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست | ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید | چو خسرو برسمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوائی تباه | نبشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل | اگر من نماندم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش | بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

(فساد ۱۲ — آزرده مکن ۱۲ — از کشور خود دار ۱۲)

تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

(ضمیر راجع بطرف شخص پر فتنه ۱۲ — تخت گاه یمن ۱۲)

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

(ای ورا فی الفور بکش و مسافر راه عدم گردان ۱۲ — ای بلائے خود بر دیگران میندازد ۱۲)

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

(درهم برهم ۱۲)

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

(بفتحتین کار و عهده ۱۲ — بالدار ۱۲ — علت ۱۲ — خوف ۱۲)

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظری بر گماشت

(صاحب دیوان ۱۲)

ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

(اختیار کرد ۱۲)

۵۸ گردن بدوش فرو بردن کنایه از خجل و سرنگون بودن ۱۲ بهار ۵۹ مشرف دیده در و در عرف سیاق نویسنده که برائے تفحص حال دیوان نگاشته شود

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه و هم قلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه
چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار
به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران شه دادگر
پدروار خشم آورد بر پسر

زیر آوردن کام امیدوار است و بعضی از شارحین قید بندی بمعنی قلعه نوشته اند و یا برای تنکیر است از هزار قلعه شکستن و فتح نمودن لیکن در
یاء تنکیر درین مقام تامل است ۱۲ بهار + قید بند بمعنی قلعه موصوف است و هزار صفت آن ... در میان ...

گهش میزند تا شود دردناک | گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر | وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم دربه است | چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش | چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش | همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند | مگر آن کز و نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای | پل و خانی و خوان و مهمانسرای
هر آن کو نماند از پسش یادگار | درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و ایثار خیرش نماند | نشاید پس مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود در جهان | مکن نام نیک بزرگان نهان

یعنی ذکر نیک آنها کرده باش ۱۲

همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند

بکاف تازی مقصود و مراد ۱۲ قر

مثل تو ۱۲

یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید بغورش برس

گنهگار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند زنهار ده

بهانه ۱۲

گر آید گنهگاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند

یاے وحدت ۱۲ قر

بار دگر ۱۲

وگر پند و بندش نیاید بکار | درختی خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل ست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت در تدبیر پادشاهان و تاخیر کردن در سیاست

ز دریای عمان بر آمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی

عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | ز هر جنس در نفس پاکش علوم

جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته

بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرو مانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته | ز حراق و او در میان سوخته

بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار

که طبعی نکونامی اندیش داشت | سر عجز بر پای درویش داشت

واں دریاے شوراست ۱۲

مردم تازی ۱۲ عجمے غیر ترک ۱۲

اے از ہر گونہ علوم ماہر بودہ ۱۲

پیکر وصورت ۱۲ بے ساماں ۱۲

بیان بے برگی ولیت ۱۲ ماتم ۱۲ متعلق ہم دوختہ ۱۲ اس

این مصرع صفت شہریست ۱۲ بہار

یا سے وحدت ۱۲

۵ مضاف محذوف است اے آداب صحبت ۱۲ بہار ۵ بروزن سراسر شخص قوی چست وتنومند و فربہ را گویند ۱۲ قر

[illegible marginal notes]

بشستند خدمتگزاران شاه
سر و تن بجامش از گرد راه

چو بر آستان ملک سر نهاد
نیایش کنان دست بر بر نهاد

نرفتیم درین مملکت منزلی
کز آسیب آزرده دیدم دلی

ندیدم کسی سرگران از شراب
مگر هم خرابات دیدم خراب

ملک را همین ملک پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس

سخن گفت و دامان گوهر فشاند
بنطقی که شاه آستین بر فشاند

پسند آمدش حسن گفتار مرد
بنزد خودش خواند و اکرام کرد

زرش داد و گوهر بشکر قدوم
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم

بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت
بقربت ز دیگر کسان در گذشت

در قص نمودن کنایه از بخشش ست ۱۲ اب + زاد بوم لفظ مرکب که با دال موقوف زمینیکه در آن زاده باشد ۱۲ اک + و در بعض نسخ صحیح بواو عطف ۳

ملک با دل خویشتن رای زد | که دستور ملک این چنینی سزد

ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من

بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود

برد بر دل از جور غم بارها | که ناآزموده کند کارها

چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستار بندان خجل

نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که پرتاب کردی ز دست

چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بیکسال باید که گردد عزیز

بایام تا بر نیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد

۹ حضرت یوسف علیہ السلام بعد از رہائی زندان یکسال در حضور شاہ مصر ندیم امین غلہ بودند بعد ازان

نکو سیرتش بد روشن قیاس ॥ سخن سنج و مقدار مردم شناس

ترکیب مقلوب ۱۲ — سخن فهم ۱۲

برای از بزرگان بهش دید بیش ॥ نشاندش زبر دست دستور خویش

عادت و طریقت ۱۲ — اے گردش ۱۲

در حسن رای و صیانت تدبیر ۱۲

چنان حکمت و معرفت کار بست ॥ که در امر و نهیش درونی نخست

در امور مملکت حکمت عمل بکار برد ۱۲

در آورد ملکی به زیر قلم ॥ کزو بر وجودی نیامد الم

اے در تصرف خود آورد ۱۲

زبان همه حرفگیران ببست ॥ که حرفی بدش بر نیامد ز دست

عیب گیران ۱۲ — کاری ۱۲

حسودی که یک جو خیانت ندید ॥ بکارش نیامد چو گندم طپید

بطریق مثل ۱۲ — بکار او نیامد همچو گندم طپیدن ۱۲

ز روشن دلش ملک پرتو گرفت ॥ وزیر کهن را غم نو گرفت

ترکیب قلب ای دل روشن — بالفتح نور و رونق ۱۲ — وزیر نو ۱۲

ندید آن خردمند را رخنه‌ای ॥ که در وی تواند زدن طعنه‌ای

وزیر کهن ۱۲ — وزیر نو ۱۲

امین و بداندیش طشتند و مور ॥ نشاید در او رخنه کردن بزور

مقولهٔ شیخ ۱۲

ملک را دو خورشید طلعت غلام
بسر بر کمر بسته بودی مدام

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری
چو خورشید و ماه از سه دیگر بری

دو صورت که گفتی یکی هست بیش
نموده در آئینه همتای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن
گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف خلقش نکوست
بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در و هم اثر کرد میل بشر
نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی
که در روی ایشان نظر داشتی

چو خواهی که قدرت بماند بلند
دل ای خواجه در ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان
حذر کن که دارد بهیبت زیان

وزیر اندرین شمه راه برد | بخبث این حکایت بشاه برد

ای بسبب خبثی که در سرشت او مودع بود ۱۲ بهار

که اینرا ندانم چه خوانند و کیست | نخواهد بسامان درین ملک زیست

چه نام دارد ۱۲ بهار

شنیدم که با بندگانش سریست | خیانت پسند و شهوت پرست

ضمیر متصل منصب ۱۲

سفر کردگان لاابالی زیند | که پرورده ملک و دولت نیند

نشاید چنین خیره روی تباه | که بدنامی آرد در ایوان شاه

فاسق و بدکار ۱۲

مگر نعمت شه فرامش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم

بالکسر ناز و آسایش ۱۲ ق

به پندار نتوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود

خیال و گمان ۱۲

ز فرمانبرانم کسی گوش داشت | کز اینان دو یکتن در آغوش داشت

کز این هردو یک تن را ۱۲

من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنان کازمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد
که بدمرد را نیک روزی مباد

بداندیش خورده چو بر دست یافت
درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن
پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنان گرم کرد این خبر
که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پروردهٔ کشتن نه مردی بود
ستم در پی داد نامردی بود

میازار پروردهٔ خویشتن
چو تیرت بود خود بتیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش
چو خواهی بناحق خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد
در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه
بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت
که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز
چو گفتی نیاید بزنجیر باز

نظر کرد پوشیده در کار مرد
خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر زی یکی بنده کرد
پری چهره در زیر لب خنده کرد

دو کس را که با هم بود جان و هوش
حکایت کنانند ایشان خموش

تو دانی که صاحب نظر زیر بر
نگردد چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد
بسودا برو خشمگین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام
باهستگی گفتش ای نیکنام

گین بمعنے صاحب هم بسکند همچو شرمگین و سهمگین و خشمگین وغیر آن ۱۲

ترا من خردمند پنداشتم | براسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطائی تو نیست
که چون بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارم در حرم
برآورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نیاید ز خبث بداندیش باک
بخاطر درم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت اینچه بر من برفت
شهنشه برآشفت کاینک وزیر | تعلل میندیش و حجت مگیر
تبسم کنان دست بر لب گرفت | کز و هرچه گوید نیاید شگفت

حسودی که بیند بجای خودم
من آسا عت انگاشتم دشمنش
چو سلطان فضیلت نهد بر دیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست
بر نیت بگویم حدیثِ درست

کجا بر زبان آورد جز بدم
که بنشاند شه زیر دستِ منش
نداند که دشمن بود در پیم
چو بیند که در عز من ذلِ اوست
اگر گوش با بنده داری نخست

مثل

مر ابلیس را دید شخصی بخواب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر
ترا سهمگین روی پنداشتند

بقامت صنوبر برو آفتاب
ندانند خلق از جمالت خبر
بگرمابه زشت بنگاشتند

بخندید و گفت آن نه شکل منست ولیکن قلم در کفِ دشمنست

برانداختم بیخشان از بهشت کنونم بکین می نگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست لیک ز علت نشاید اندیش نیک

وزیری که جاهِ من آبش بریخت بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه دلاور بود در سخن بی گناه

چو حرفم برآید درست از قلم مرا از همه حرف گیران چه غم

نیاورده عامل غش اندر میان نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر محتسب گردد آن را غم ست که سنگ ترازوی بارش کم ست

ملک در سخن گفتنش خیره ماند سرِ دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری ... ز جرمی که دارد دگر در بری

مقوله بادشاه ۱۲ طلاقت لسانی ۱۲

زخصمت همانا که نشنیده ام ... نه آخر بچشم خود دیده ام

مراد از وزیر بد کمن ۱۲

کزین زمره خلق در بارگاه ... نمی باشدت جز در اینان نگاه

گروه ۱۲

بخندید مرد سخن گوی گفت ... حق است این سخن حق نشاید نهفت

کاف بیان دیده ام ۱۲

درین نکته هست اگر بشنوی ... که حکمت روان باد و دولت قوی

نه بیند که درویش بی دستگاه ... بحسرت کند در توانگر نگاه

بیان نکته ۱۲ بهار — ای بادشاه ۱۲ — افسوس و دریغ خوردن ۱۲

مرا دستگاه جوانی برفت ... بلهو و لعب زندگانی برفت

بازی ۱۲ بفتح لام وکسر عین بازیچه بازی کردن ۱۲

زدیدار اینان ندارم شکیب ... که سرمایه داران حسن اند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود ... بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن | که مویم چو پنبه ست و دوکم بدن
مرا همچنین جعد شبرنگ بود | قبا در بر از نازکی تنگ بود
دو رسته درم در دهان داشت جای | چو دیوار از خشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن | بیفتاد یکیک چو سور کهن
دریغا بحسرت چرا ننگرم | که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت از من آن روزهای عزیز | بپایان رسد ناگه این روز نیز
چو دانشور این در معنی بسفت | بگفت این کزان به محال ست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه | کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست | که داند بدین شاهد عذر خواست

۱۲ ای پادشاه بادل گفت کزین بهتر نتوان گفت ۱۲ قر ۱۳ اشاره است بادله ظاهری و براهین معنوی ۱۲ قر ۱۴ اگر لفظ مخواه بنا بر قاعده مفرد فارسیان است که مطابق فعل و ضمیر ضرورة نپندارند مراد فعل باوجود جمعیت ضمیر و جمعیت فعل باوجود افراد ضمیر جائز شمارند و نظایر این بر متتبع زبان پوشیده نیست ۱۲

بعقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

به تندی سبکدست بردن به تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدگوی را گوشمال

به تدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بوبکر سعدست و بس

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

بهشتی درختی تو ای پادشاه	که افگنده سایه یکساله راه
	باعتبار کثرت سایه ۱۲
طمع بود در بخت نیک اخترم	که بال همای افگند بر سرم
بفتحتین امید ۱۲ فر	
خرد گفت دولت نبخشد همای	گر اقبال خواهی درین سایه آی
	ای اگر دولت و اقبال بخواهی ۱۲
خدایا برحمت نظر کرده	که این سایه بر خلق گسترده
	سایهٔ الهی ۱۲
دعاگوی این دولتم بنده وار	خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد	که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه	ز غوغای مردم نگردد ستوه
	عاجز ۱۲
سر پر غرور از تحمل تهی	حرامش بود تاج شاهنشهی
	افسر ۱۲
نگویم چو جنگ آوری پای دار	چو خشم آیدت عقل بر جا بدار

ص ۵۸ بالضم اول و ثانی ابواو مددست ۱۲

تحمل کند هر که را عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
لازم و متعدی هر دو درست ۱۲
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین
پرهیزگاری ۱۲

ندیدم چنین دیو زیر فلک
کزو می‌گریزند چندین ملک

گفتار

نبی حکم شرع آب خوردن خطاست
صفت ۱۲ مبتدا موصوف ۱۲ خبر ۱۲
وگر خون بفتوی بریزی رواست
حکم شرع ۱۲

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک
حکم ۱۲
الا تا نداری ز کشتنش باک
کلمه تنبیه است آگاه باش ۱۲

وگر دانی اندر تبارش کسان
دودمان و خویشاوندان ۱۲ بهب
بر ایشان ببخشا و راحت رسان
مردم تبار ۱۲ رحم کن ۱۲ امر از بخشودن ۱۲

گنه بود مرد ستمگاره را
این بیت علت بخشودن است ۱۲ بهار
چه تاوان زن و طفل بیچاره را
علت ۱۲ جرم و گناه و خیانت و غرامت ۱۲

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

راحت باید رسانید ۱۲ بکاف فارسی مزید علیه ستمکار و ستمگر مخفف آن ۱۲ بهار عجم

کوی برحصاری گریزد بلند | رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دست برد

کزان پس کسی بر وی بگرید زار | بهم بازگویند خویش و تبار

که مسکین در اقلیم غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازان طفلک بی پدر | وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال | که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام | تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمردار تهیدستی آزاد مرد
ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

جوانمرد و کریم که بهیچ چیز تعلق خاطر ندارد ۱۲ بهار

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

در معنی شفقت بر رعیت ۱۲

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
قبایی ز دیبای چینی بدوز

نیکبخت ۱۲

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

ای زیاده ازین ۱۲

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

بردیمانی را نیز گویند ۱۲ — ای بشجاعت ذاتی خود ۱۲ بهار — حرف شرط ۱۲

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

حرص ۱۲

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آذین و زیور بود

۵۸ خزینه بکسر خای معجمه املاء خزانه است چه خزینه بر وزن وخیله در کتب لغت نیامده و در عبادت عربی هم مستعمل نشده ۱۲ ع وصاحب

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد ملک باج و ده یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطان خراج چه اقبال بینی در آن تخت و تاج

مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

رعیت درختست اگر پروری بکام دل دوستان بر خوری

به بیرحمی از بیخ و بارش مکن که نادان کند حیف بر خویشتن

کسان بر خورند از جوانی و بخت که بر زیر دستان نگیرند سخت

اگر زیر دستی در آید ز پای حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار به پیکار خون از مسامی میار

ف بلکه نادان ظلم بر نفس خود میکند ۱۲ ف یعنی اگر بحسب اتفاق زیر دستی از دست پاے در آید بے آنکہ ترا در آزارش دخلی بوده باشد بهر نوع که ممکن باشد تدارک کن و از نالیدنش حذر کن

بمردی که ملک سراسر زمین | نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسر چشمهٔ بر بسنگی نوشت

بدین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند

گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور

چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله بانی به پیش — شهنشه بر آورد تغلق ز کیش

حال از فاعل آمد ۱۲ شین مضاف الیه پیش ۱۲

بصحرا در از دشمنان دار باک — که در خانه باشد گل از خار پاک

مقولهٔ شیخ — بخلاف صحرا که در خار میباشد ۱۲

برآورد چوپان ز دل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش

ترسنده و خوفناک — بیان مخروش ۱۲

من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم

بالفتح راعی ۱۲

ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت

بالف مقصوره چراگاه ۱۲

نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده
ضد سفر ۱۲ — در بارگاه ۱۲ — حضور ۱۲ انس

ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز
تا مضاف الیه پیش ۱۲

نمیدانیم از بد اندیش باز
نمیدانی مرا ۱۲

توانم من ای نامور شهریار

که اسپی برون آرم از صد هزار

مرا گله بانی بعقل ست و رای

تو هم گله خویش باری بپای
کنایه از رعایا ۱۲ بهار

دران دار ملک از خلل غم بود

که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

فساد و رخنه — خلل بفتحتین میان چیزے ۱۲ ق

شبان بالضم بمعنی چوپان که چرانیده و محافظت کننده گوسفند باشد ۱۲

تو کی بشنوی ناله دادخواه
متقاضی ۱۲

بکیوان برت کله خوابگاه
با بمعنی بر ۱۲ کنایه از بلندی ۱۲ — تا مضاف الیه خوابگاه ۱۲

چنان خسپ کاید فغانت بگوش

اگر دادخواهی برآرد خروش
یاے وحدت ۱۲

که نالد ز ظالم که در دور تست

که هر جور کو می کند جور تست
کاف بمعنی بلکه ۱۲

نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغی بدست است فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردن کشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه

تو خفته خنک در حرم نیمروز
غریب از برون گو بگرما بسوز

ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی بر انگشتری
فرومانده در قیمتش جوهری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز
دری بود در روشنائی چو روز

قضا را در آمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیک هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد

بریدند بروی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع

که زشت است پیرایه بر شهریار | دلِ شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین | نشاید دلِ خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن | گزیند بر آسایشِ خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران | بشادیِ خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نه پندارم آسوده خسپد فقیر

ـ۱ تاراج از یک بیک جدا کردن و غارت نمودن ۱۲ قر

ـ۲ اے گریستہ و بجہت شفقت برحال رعایا بجواب آنکہ چنان نشود کہ بگفتہ سرزنش کنندگان درویش نوازی پشیمان از بین اثبات حاصل شود بجہت عدم خاموش نیست و جزای نیت از وست سرشتہ اجر آخرت از وست قال اللہ تعالٰی لن تنالوا البر حتٰی تنفقوا مما تحبون

ـ۳ پیرایہ بکسر اول و یای مجہول آرایش و زیور ۱۲ قر

ـ۴ اے دریں حال کہ دل مردم شہر و رعایا بسبب ناتوانی و درماندگی ایشان خستہ و افگار باشد شہریار را پیرایہ بر خود بستن و تکلف نمودن زشت و بد باشد و شہری بیای مجہول یای وحدت ہم میتواند شد ۱۲ قر

ـ۵ یعنی ہنرپروران رغبت نکردہ اند بچنین شادی کہ حصول آن منحصر در غمگین بودن دیگران باشد و ملال رسیدن ایشان ۱۲ بہار

وگر زنده دارد شب دیر باز	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشان	نبیند مگر قامت مهوشان
ای هیچکس ۱۲ بہار — ای من بعد ۱۲	معشوقان ۱۲
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش	که در مجلسی می سرودند دوش
شب گذشته ۱۲	

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود	که آن ماه رویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
استعاره از چشم معشوق ۱۲ قر	
چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار	بیاور می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت | مر این فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس | نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست | که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس | سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلے | که عمرم بسر رفت بیحاصلے
چو میبگذرد ملک و جاه و سریر | نبرد از جهان دولت الا فقیر
نخواهم بکنج عبادت نشست | که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن نفس | به تندی برآشفت کای تکله بس

ایے آرزو کے... کہ بیک... بادشاہت... فانی کہ عبارت از ملک و جاہ و مانند آنست در معرض فنا و زوال ست و لیکن این دولت را با خود برده است و دولت باقی که سرفت او تعالے و ذات الٰہی ست که عبارت از مرد عارف و انسان کامل ست ... مرد درویش ... صرف کنم ۱۲

طریقت بجز خدمت خلق نیست
به تسبیح و سجاده و دلق نیست

طریقه بالفتح راه و روش و حالت افعال ۱۲

تو بر تخت سلطانی خویش باش
به اخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار
ز طامات و دعوی زبان بسته دار

سخنان بلند که برائے اظهار شیخیت گویند ۱۲

قدم باید اندر طریقت نه دم
که اصلی ندارد دم بی قدم

یعنی عمل کردار ۱۲

بزرگان که نقد صفا داشتند
چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیک مردی ز اهل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعه و شهر با من نماند

پایاب کردن دامکان مقاومت ۱۲ بهار

بالفتح ذره ۱۲

بسی جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

بالفتح مشقت

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم — که از غم بفرسود جان و تنم

علت ۱۲ — کاهیده ۱۲ ق

برآشفت دانا که این گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

تند شد و در غضب آمد ۱۲ — اراده و قصد ۱۲ ق

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ملک ۱۲ — یعنی غم خویشتن خور ۱۲ ق — رفت و گذشت ۱۲

ترا این قدر تا بمانی بس است — چو رفتی جهان جای دیگر کس است

اگر هوشمندست اگر بی خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

علت مصرع اول ۱۲

تو تدبیر خود کن که آن پرخرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین نحو وزنه اقامت ممان — باندیشه تدبیر رفتن بسان

کرا دانی از خسروان عجم
که کردند بر زیر دستان ستم

که در تخت و ملکش نیاید زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست
که گیتی همین جای جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وی بچندین شود پایمال

وزان کس که خیری بماند روان
دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند
توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری
که بیشک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند
منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر
بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن و شرمسار
بپوشد همی مرد ناکردکار

بهل تا بدندان برد پشت دست
تنوری چنین گرم نان در نه بست

بدانی که غله برداشتن
که سستی بود تخم ناکاشتن

(خواهی دانست ۱۲ — زائد ۱۲)

حکایت

خدادوستی نامی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام

(مفعول اول ۱۲)

بصبرش در آن کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

(باستعانت صبر ۱۲)

بزرگان نهادند سر بر درش
که در می نیاید بدرها سرش

(سرداران ۱۲ — ای تعظیم وے میکردند ۱۲ بهار)

تمنا کند عارف پاکباز
بدریوزه از خویشتن ترک آز

(مجرد از خلائق و دنیا ۱۲)

چو هر ساعتش نفس گوید بده
بخواری بگرداندش ده بده

---

۱ خائن العین اسے زنند که نگاه و چشم پوشی ست ۱۲ بهار اینجا لازم است
۲ پوشیده ای پوشیده است و آن کسیکه کار نکرده است خجل و محجوب بیشود مصرعهٔ علت مصرعهٔ اول است ۱۲
۳ یعنی بگذار تا در قیامت پشت دست بدندان گیرد حسرت خورد و پشیمانی برد ۱۲
۴ ای در چنین ایام فرصت یعنی زندگی دنیا با وجود سلامت عقل و حواس اختیار برای نمود چرا بهر زاد راه آخرت مهیا نمود
۵ این تمثیل ست ای بروقت جزای اعمال روز قیامت خواهی دانست که بی اعمال حسنه در آن لا آخرت از نعیم جنت بهره نتوان اندوخت ۱۲
۶ ای بسبب صبر و استقامت در آن گوشهٔ تاریک او را کنج قناعت کر یابستی فنا حاصل شد ۱۲
۷ ای نفس اگر بهر بده بده در شهر بشهر او را بخواری و ذلیل میکند ازین خواهش و حرص باز آید ۱۲

دران مرز کین پیر هشیار بود
یکی مرزبان ستمگار بود

که هر ناتوان را که دریافتی
بسر پنجگی پنجه بر تافتی

جهان سوز بی رحمت خیره کش
ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی فتندزان ظلم و عار
ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش
پس چرخ نفرین گرفتند پیش

بد ظلم جایی که گردد دراز
نه بینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه
خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت
بنفرت ز ما در کشی روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست
ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت ز درویش کمتر نیم

قبول کردم ۱۲ — بادشاه ۱۲ — ولیکن بمرتبه ۱۲

نگویم فضیلت نهم بر کسی — چنان باش با من که با هر کسی

ای فضیلت نه مرا ۱۲ — امر از نهادن ۱۲

شنید این سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت ای ملک هوشدار

بجوش آمد ۱۲ — سخن از ملک ۱۲

وجودت پریشانی خلق ازوست — ندارم پریشانی خلق دوست

مبتداء ثانی ۱۲ — حالا آنکه ۱۲

تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی

ای مخلوقات ۱۲

گر افتد همی دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت

بمعنی حال اے میدارد ۱۲

خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل — که شبهی بخسپند ازو تنگدل

آسودگی ۱۲ — آزرده ۱۲

الا گر هنرداری عقل و هوش — بفضل و رحم میان بند و کوش

آگاه باش ۱۲ — ای بجود وکرم ۱۲

---

۱ بلکه این میگویم که چنانچه با دیگران موافقت می‌کنی با من ایضاً ۱۲ بهار

۲ یعنی هستی تو چیزیست که پریشانی خلق بسبب اوست و من پریشانی خلق را دوست نمی‌دارم ۱۲ بهار

۳ اے ترکمان نمی پندارم که دوستدار من باشی که مثل گفته‌اند دوست دوست دوست دوست دشمن دشمن دوست دشمن خود ۱۲ بهار

۴ اے اگر فرض کرده شود و اتفاق افتد دوستی من با تو هیچ فائده نیست چرا که خدا ترا دشمن مے دارد ۱۲ بهار

۵ خود را بجنام خود یاد کردن درینجا خالی از لطف نیست ۱۲

۶ اے دشمن دوست با خدا دوست دوست نخواهد شد ۱۲ س

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهان　　که بر یک نمط می نماند جهان

سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ　　که گر دست یابد برآید بهیچ

مبر گفتمت پای مردم ز جای　　که عاجز شوی گر درآئی ز پای

دل دوستان جمع بهتر که گنج　　خزینه تهی به که مردم برنج

مینداز در پای کار کسی　　که افتد که در پایش افتی بسی

تحمل کن ای ناتوان از قوی　　که روزی توانا تر از وی شوی

بهمت برآر از ستیزنده شور　　که بازوی همت به از دست زور

لب خشک مظلوم را گو مخند　　که دندان ظالم بخواهند کند

۵۹ تحقیق خطابت بمخاطب مطلق وحال آنکه بر لب خشک مظلوم ای مخاطب مخند زیرا که فقر بهمه در پاداش آن دندان ظالم خواهند کند ۱۲ مولوی رفعت علی

ببانگ دہل خواجہ بیدار گشت
چہ داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش
بسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی
چو افتادہ بینی چرا بایستی

برینت بگویم یکی سرگذشت
کہ سستے بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
کہ یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل
کہ لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمہای قدیم
نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آہ بیوہ زنی
اگر بر شدی دودی از روزنی

۴ گویند کہ آب خوش وہوائے دلکش دارد ۱۲ ۔ قرب ۵ مبالغہ شدت امساک باران ست یعنی آسمان بر زمین بدرجہ بخل و امساک روا داشت کہ قطع نظر از سیرابی کشت و اشجار وغیرہ لب تر کردن ہم میسر نشد ۱۲

چو درویش بی برگ دیدم درخت
قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ
ملخ بوستان خورده مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی
ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه درماندگی پیشت آمد بگوی

بغرید بر من که عقلت کجاست
چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نه بینی که سختی بغایت رسید
مشقت بحد نهایت رسید

نه باران همی آید از آسمان
نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جایی که تریاک نیست

راسیراب سازند یا معنی بیت چنین باشد که نه از آسمان باران رحمت مے آید و نه دود آه فریادخوان بالا میرود که از تاثیر آن باران رحمت ببارد ۱۲ قر
صاحب قدرت بسبب قحط نهایت عاجز و فرو مانده بودند ۱۲ قر

گر از نیستی دیگری شد هلاک — مرا هست بط را ز طوفان چه باک

بی سامانی ۱۲

نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردن عالم اندر سفیه

حال ۱۲ — ای شخص نگاه کردن ۱۲

که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق

درینجا لفظ وگفت محذوف است ۱۲

من از بینوایی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

بی سامان ۱۲

نخواهد که بیند خردمند ریش — نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش

بابای فارسی جراحت که خون و ریم ازان بیرون آید ۱۲

بحمدالله ار چه ز ریش ایمنم — چو ریشی ببینم بلرزد تنم

بحمدالله ای شکر خدا بجا می آرم ۱۲ — یعنی مجروح هم آمده ای — زخمی ۱۲

منغص بود عیش آن تندرست — که باشد به پهلوی بیمار سست

فرخندگی وشادی ۱۲ — موصوف ۱۲

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهرست و درد

ای در حلق ۱۲

یکی را بزندان بری دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان

خون خوردن عبارت از مشقت کشیدن و غم خوردن است ۱۲

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت

یکی شکر گفت اندران خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود

جهاندیده گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس

پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود در کنار

بجز سنگدل کے کند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ

توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد

مگو تندرست ست رنجور وار
که می پیچد از غصه رنجور وار

تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دلِ پادشاہان شود بارکش
چو بینند در گل خرِ خارکش

اگر در سرائے سعادت کس است
زگفتارِ سعدیش حرفے بس است

ہمینت بسند ست اگر بشنوی
اگر خارکاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروانِ عجم
کہ کردند بر زیر دستان ستم

نہ آن شوکت و پادشاہی بماند
نہ آن ظلم بر روستائی بماند

خطا بین کہ بر دستِ ظالم برفت
جہان ماند و او با مظالم برفت

خنک روزِ محشر تنِ دادگر
کہ در سایۂ عرش دارد مقر

بقومی کہ نیکی پسندد خدائے
دہد خسروی عادلِ نیک رائے

چو خواهد که ویران شود عالمی
کند ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از نیکمردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

نه خود خوانده در کتاب مجید
که در شکر نعمت شود بر مزید

اگر شکر کردی برین ملک و مال
بمالی و ملکی رسی بی زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدائی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی بیک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

بد انجام رفت و بد اندیشه کرد
که بازیردستان جفا پیشه کرد

نخواهی که نفرین کنند از پست
نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردن کش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبگار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاده خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکے ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بو بکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد
که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکِ نام جوی | پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام | ثناگوی حق بامدادان و شام

در آن ملک قارون فتی دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بر ایام او بر دلے | نگویم که خاری که برگ گلے

سر آمد بتائید ملک از سران | نهادند سر بر خطش سروران

دگر گفت کافزون کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان | بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد

ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی بوه ناب گفت شود شراب سرم ۱۲ مولانا اوحدالدین بلگرامی ۱۱ اے امید آنکه مال فزون شود و خزانه جمع گردد و نه خود خورد و نه دیگران را داد ۱۲

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند
سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت
خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا
که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن
نکرد آنچه نیکانش گفتند کن

چه گفتند نیکان بدان نیکمرد
تو بر خور که بیداد گر بر نخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکی بر سر شاخ و بن می برید | خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا که این مرد بد میکند | نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان مپفگن بکتف قوی

که فردا بداور برد خسروی | گدای که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا بوی مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بکین آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفگنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان
بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت
بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
که آمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند
حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد
ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام
چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود
بمرگ این دو از سر بدر میرود

دانشمندی ۱۲ قر

بکه ۱۲ کاف تعلیلیه یا اضراب ۱۲

که در مصرع سابق گذشت ۱۲

بمعنی غم یا بمعنی نیز ۱۲

زیاده

...ن و در اینجا بمعنی دوم ست والا در اداے مطلب تنها لفظ سلطان کافیست ۱۲ بهار ۵۹ مصرع دوم معطوفست بر مصرع اول بحذف واو عطف ۱۲ بهار

چه آن را که بر سر نهادند تاج
چه آن را که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست
وگر تنگدستی بزندان درست

دران دم کاجل بر سر هر دو تاخت
نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله
سخن گفت با عابدی کله

که من فرّ فرماندهی داشتم
بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق
گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم
که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش
که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش | نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود | چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی | که نفع ست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است | که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب

سوارِ نگون بخت بی راه رو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی کاشت | کزو خرمنِ کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمرِ خویش | که بد مرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نیکو دمی کاشتی | به بین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
کدام — ریش درینجا بمعنی مجروح و زخمی ۱۲ قر

که دلها ز ریشت بنالد همی
نالت ۱۲ — اے زخمہا کہ در دلہاے خلائق کردے ۱۲

تو مارا همی چاه کندی براه
اے ہیچو ما مظلومان ۱۲

بسر لاجرم در فتادی بچاه
مزدور ۱۲

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
مقولۂ شیخ ۱۲

یکی نیک محضر دگر زشت نام
نیک ذات ۱۲

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
اے براے صواب آخرت ۱۲

دگر تا بگردن در افتند خلق
کنایہ از ہلاک شدن ۱۲ قر

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
امید ۱۲

که هرگز نیارد گز انگور بار
ہندی جھاؤ ۱۲

نه پندارم ای در خزان کشته جو
خزان یا موسم برگ ریزان درختان بزودہ اسم ۱۲ قر

که گندم ستانی بوقت درو
بیابانیہ ۱۲ — بالکسر ۱۲ قر

درخت زقوم ار بجان پروری
پندار هرگز کزو به خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز
که نطعش بینداز و ریگش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را
به پرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای
عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسیدش این خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار
بکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت
روا نیست خلقی بیکبار کشت

و کلان تر باشد ۱۲ س ۵۹ تکیه و بر پشت چیزے داشتن کنایہ از امید داشتن ۱۲ قر ۶۰ کنایہ ست ازانکہ خون چنین پیر کردن گویا خلقے بیگناہ را کشتن ست ۶۱ این ہم

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن　　ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمنِ خاندانِ خودی　　که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار و دلها بداغِ توریش　　که روزِ پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس　　ز دودِ دلِ صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی　　برآرد ز سوزِ جگر یاربی

بسوداچنان وی افشاند دست　　که حجاج را دستِ حجت ببست

نه ابلیس بد کرد نیکی ندید　　بر پاک ناید ز تخمِ پلید

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ　　که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مزن بانگ بر شیر مردان درشت　　چو با کودکان بر نیائی بمشت

ست که پہلوانان کو براے طلب حریف بانگ درشت میزنند ۱۲ بہار الله از بیت نخفتست الخ تا اینجا گریز ست بسوے موعظت ۱۲ فر

شنیدم که نشنید و خوش بر نخفت (رجوع بحکایت ۱۲ — ماضی شب ۱۲)
ز فرمان داور که داند گریخت (تقدیر خدا ۱۲)

بزرگی در آن فکرت آن شب نخفت
بخواب اندرون دید درویش و گفت (کلمه استدراک از اینجا محذوف است ۱۲ بهار — یعنی درویش ۱۲)

دمی بیش بر من سیاست نراند
عقوبت برو تا قیامت بماند (عذاب)

حکایت

یکی پند می داد فرزند را (نصیحت میکرد ۱۲)
نگه دار پند خردمند را (جمله معترضه مقوله شیخ ۱۲ بهار)

مکن جور بر خوردگان ای پسر (بیان پند ۱۲ بهار)
که یک روزت افتد بزرگی بسر (علت ۱۲ — یای وحدت ۱۲)

نمی ترسی ای کودک کم خرد (ایام جوانی مقوله آن پدر ناصح ۱۲ س)
که روزی پلنگیت برهم درد (یای وحدت ۱۲ — مراد از شخص زبردست ۱۲)

بخردی درم زور سرپنجه بود
دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زور آوران (ای یک نوبت ۱۲ بهار)
نکردم دگر زور بر لاغران

اندر نواختن رعیت و رحمت بر افتادگان ۱۲

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم (کلمهٔ تنبیه - هرگز ۱۲، خواب ۱۲) — حرام ست بر چشم سالار قوم (رئیس ۱۲)

غم زیر دستان بخور زینهار (البته) — بترس از زبردستی روزگار

نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخ ست دفع مرض (بیماری، یعنی دافع ۱۲)

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک (هندی نارو ۱۲)

چنانش در انداخت ضعف جسد (مغلوب کرد ۱۲، بدن ۱۲، ضعف بالضم و بالفتح و بفتحتین ناتوانی ضد قوت ۱۲) — که می برد بر کمترینان حسد (بدخواهی، رشک ۱۲)

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست (بساط شطرنج ۱۲، علت) — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست (بازی اوست گردد ۱۲، یای وحدت ۱۲)

ندیمی زمین ملک بوسه داد (لفظ را محذوف ۱۲) — که عمر خداوند جاوید باد (لفظ دعا کرد ازینجا محذوف است ۱۲)

ک درخت دکاه نباشد و نیز بساط شطرنج + لطائف اللغات ۱۲ ف ۱۱ بیدق بفتح تاے تازی و ذال معجمه پیادهٔ شطرنج و این معرب است

شطرنج است که راست میرود و کج میزند ۱۲ ف ۱۲ قرب آن قطعهٔ زمین که تخت دران زده بودند ۱۲ ف ۱۳ آداب شاهی بجا آورد ۱۲

درین شهر مردی مبارک دم است
که از پارسایان چنو کم است

بَبَر ذند پیشش مهمات کس
که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعای برین
که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعای کن ای هوشمند
که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت
به تندی بر آورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر
ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند
اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی
کجا بینی از دولت آسایشی

بباید ز عذر خطا خواستن | پس از شیخ صالح دعا خواستن

(و در نسخه شد و عرض بیانست ۱۲ — دعای شیخ صالح)

کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان در پیت

(ای عادل من دستگیری تو کے کند ہر گاہ دعاے ستمدیدگان در تعاقب — در حالیکہ ۱۲ حال ست از بادشاہ ۱۲ بہار)

شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت بر آمد بهم

(بفتح شرمندگی ۱۲ — بالفتح و الکسر ۱۲)

برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حق ست اینکه درویش گفت

(راست ست ۱۲)

بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود

(اسیران چاه وغیره ۱۲)

ق

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز

(از آداب دعا — ای پیش داور — برداشت ۱۲ بلند کرد ۱۲ بہار — داور فرق کنندہ میان نیک و بد ۱۲ قر)

که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان

(بلند کنندہ ۱۲ — بیان نیاز ۱۲ — بسبب مخالفت و نافرمانی او را گرفتار ساختی ۱۲)

ولی همچنان بر دعا داشت دست | که رنجور افتاده بر پای جست

(مفرد اولیا بدل است از شیخ صالح ۱۲ — کاف ناجایز ۱۲ بہار — یعنی عاجز شفای کامل یافت ۱۲)

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته بر پا ندید

(مقوله شیخ — جزا ۱۲ — موصوف ۱۲ صفت ۱۲ شرط ۱۲)

تمام نشان ۱۲ اع — اے ہنوز از دعا فارغ نشدہ بود و دست دعا بر داشتہ نکشید ۱۲ قر — اے استادہ شد بعونت پاے بے آنکہ ... شود ۱۲ بہار — تشبیہ بطاؤس در پریدن و رقص کردن ست کہ جلوہ طاؤس مشہور ست ۱۲ قر+ع

بفرمود و گنجینهٔ گوهرش | فشاندند در پای و زیر سرش

حق از بهر باطل نشاید نهفت | ازانجمله دامن بیفشاند و گفت

(مقوله شیخ ۱۲ — حصول ۱۲ — متاع دنیوی — شیخ صالح ۱۲)

مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر

(ظلم ۱۲)

چو باری فتادی نگهدار پای | که یکبار دیگر بلغزد ز جای

(یائے وصف ۱۲ — زرسیک ۱۲)

ز سعدی شنو کین سخن راست است | نه هر باری افتاده برخاست است

(بیان سخن راست ۱۲ — ای بلکه چنیں کم اتفاق می افتد ۱۲)

گفتار
اندر بے وفائی ملک و نعمت دنیا که بقائے ندارد

جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

(همیشه ۱۲)

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام | سریر سلیمان علیه السلام

(استفهام انکار ۱۲ رفت — یائے استمرار — بروزن حریر اورنگ و تخت را گویند ۱۲)

بآخر ندیدی که بر باد رفت | خنک آنکه با دانش و داد رفت

(یائے خطاب ۱۲ — مفت رائگان ۱۲ — خوشا ۱۲)

۱ ای از انجمله نثار چیزے قبول نکرد و گفت بعلت طمع حطام دنیوی درست نیست که سخن حق و نصیحت پنهان داریم و بسبب الفوق بیان همین سخن حق را بار دیگر

۲ اے کار ے بکن که حیله بکاری داشته باشد یعنی ظلم ۱۲

۳ سر کردن ظاهر شدن اے پیدا کرد نمود شود و ظاهر گردد

۴ پس × تو

۵ یعنی از لغزیدن بار دیگر نگاه دار ۱۲

۵ اے تخت سلیمان را هر صبح باد از شهر فارس بدیار مصر برد و شام بقسطنطنیه رسانید راه یک ماه در دو پاس طے نمودے ۱۲

۶ اے سلیمان علیه السلام که نام شان با داد و دانش باقی ماند ۱۲ س ۱۲

کسی زین میان گوی دولت ربود
که در بند آسایش خلق بود

بکار آمد آنها که برداشتند
نگرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل
سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز
چو خور زرد شد پس نماند زروز

گزیدند فرزانگان دست فوت
که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب
شنیدند میگفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود
چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم بش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم — که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

دران دم ترا می نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان با دانشمند ۱۲ بهار

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت | که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضهٔ | که بر لاجوردی طبق بیضهٔ

شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیدهٔ | هنرمندی آفاق گردیدهٔ

بخندید کین قلعه خرم است | ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردن کشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن

خوشنما واقع شده بود که گویا بر طبق لاجوردی بیضهٔ سفید نهاده اند ۱۲ بهار [illegible] و تواند بود که لاجوردی کنایه از آسمان و بیضه عبارت از

[illegible] مبارک حضور نیک منظر و خوش صحبت که حاضران از [illegible] موجب اخترمندی مردم باشد ۱۲ [illegible] این قلعه بتصرف خود

چنان در نگارش بگنجی نشاند	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم	بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد

ف ۱ [illegible] ف ۲ [illegible] ف ۳ [illegible]

ف ۴ نوشیروان است ۱۲ یعنی اگر گنج قارون را بدست آوری و حاصل کنی آخر از دست تو برود و بدیگری منتقل کند و دائم بدست تو نماند مگر آنچه بخشی بکسی که آن باقی ماند و با خود همراه خواهی برد و بکار آید فقط ۱۲

ف ۵ الپ ارسلان نام پدر قزل ارسلان و پسر میر شاه ۱۲ ترکی ۱۲ الپ بالفتح و بای فارسی

تربیت سپر دیش از تاج وگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار
زہی ملک دوران سر در نشیب
چنین ست گردیدن روزگار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد
جهان دل نه بیگانه اسپت
نه لایق بود عیش با دلبری
نکوئی کن امسال چون ده تراست

نه جای نشستن آماج گاه
چو دیدش پسر روز دیگر سوار
پدر رفت و پای پسر در رکیب
سبک سیر بد عهد ناپایدار
جوان دولتی سر بر آرد ز مهد
چو مطرب که هر روز در خانه ایست
که هر بامدادش بود شوهری
که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور

خران زیر بار گران بی علف — بزاری و مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار — نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید پوینده کارگر — توانا و زور آور و باربر

یکی مرد گرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه بر آشفت و گفت ای جوان
ز حد رفت جرأت بدین سان زبان

چو زور آوری خودنمایی مکن
بر افتاده زور آزمایی مکن

پسندش نیاید فرومایه قول
یکی بانگ بر پادشه زد دهول

که بیهوده نگرفتم این کار پیش
بر چون تو دانی پس کار خویش

پسا کس که پیش تو معذور نیست
چو بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب
بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه
نه مستی همانا که دیوانه

بخندید کای ترک نادان خموش
نگه حال خضرت نیاید بگوش

نه دیوانه خواند کس و را نه مست
چرا کشتی ناتوانان شکست

جهانجوی گفت ای ستمگار مرد
چه دانی که خضر آن بُرا چه کرد

دران بحر مردی جفا پیشه بود
که دلها ازو بحر اندیشه بود

جزائر ز کردار او پرخروش
جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن را ز بهر مصالح شکست
که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز هست
ازان به که درست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر
که از جور سلطان بود دیگر

خر این جایگه لنگ و تیمار کش
ازان به که پیش ملک بار کش

تو آن را نگوئی که کشتی گرفت
که چون نام بدنام زشتی گرفت

بادشاه ۱۲ — جزیره ۱۲ — همندی ٹاپو ۱۲ — ای خضر ۱۲ — صیغه مفعول ۱۲ — نگاه و حفظ ۱۲ — ای اهل جهان ۱۲ — لفظ — صحیح وسالم ۱۲ — گفت محذوف است ۱۲ — بلکه ۱۲ — ای غمکش ۱۲ بهار — بیانیه ۱۲

ای ازان جفا پیشه بسیار بیم پر سینه ۱۲
جزیره بفتح جیم و کسر زا معجمه خشکی در میان دریا باشد جزائر جمع ۱۲ از ک ص
مصالح جمع مصلحت و نارسیان مصلحت را استعمال کنند ۱۲ بهار
مفرد آن استعمال کنند ۱۲
ای اگر متاع بیکار تو در قبضه تو ماند بهتر است که ظالم ازان بهتر است ازان که ما صحیح وسالم بدست او افتد ۱۲
دهقان معرب دهگان که منسوب است بسوی ده که زراعت کننده و مزارع باشد و مردم تاریخ دان را نیز گویند ۱۲ اب
بوزن بیمار غم خواری و انجام کشنده بار و بیمار تیمار کش بهار
حاصل آنکه تو آن کسی را نیک نکو کشتی ... بر خواهد ماند ۱۲

تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت برو تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر زیردستان درویش کرد

که فردا در آن محفلِ نام و ننگ
بگیرد دگر یا گریبانش بچنگ

نهد بار اوزار بر گردنش
نیارد سر از عار بر کردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
در آن روز بارِ خران چون کشد

گر انصاف پرسی بد اختر کس است
که در راحتش رنج دیگر کس است

همین پنج روزش تنعم بود
که شادیش در رنج مردم بود

اگر بر نخیزد به آن مرده دل
که خسپند ازو مردم آزرده دل

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت
به پشت اسپ و سر بر زین بخفت

همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد

سواران همه شب بگ تاختند — سحرگه پی اسپ بشناختند

بران عرصه اسپ دیدند و شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه

میدان ۱۲

بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

امیران و ندیمان ۱۲

چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

نشاط ۱۲ — ای سخنان دهقان یاد آمد ۱۲

بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت

انداختند ۱۲

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

بیرحم یعنی جلاد ۱۲ — جانب ۱۲

شمرد آن دم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بناباکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی بر آورد و گفت | شب گور در ده محال است خفت

ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی یکی کشته گیر

عجب گر ز منت به دل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من | بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است | نه بیچاره بیگنه کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار
که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان
نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه
که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش
ز سرمستی غفلت آمد بهوش

دران ده که طالع نموش بهی
دهی را به بخشید فرماندهی

بیاموزی از عاقلان عقل و خوی
نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند
ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
از این نصیحت نگوید کست | و گر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنے | بعقل خردمند بازی کنے
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابرو عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حور زاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم در وے عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | ببند از و بامن بکن خفت وخیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت | چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت از کشی و رشگافی سرم | ز بوی دهانت برنج اندرم

کشند تیر پیکار و تیغ ستم | بیکبار و بوی دهان دمبدم

شنید این سخن سرور نیکبخت | بشورید بر خود بپیچید سخت

دلش گرچه در حال از و رنجه شد | دوا کرد و خوشبو چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست | که این عیب من گفت یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست | که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه رفتن نکو میروی | جفای تمامست و جور قوی

۵۱ اے تیر و تیغ یکبار میکشند و بوے دهان دمبدم میکشد ۱۲
۵۲ غنچه بالضم و بجیم تازی بمعنی گره و شد و بجیم آمده و گل ناشگفته را هم [illegible] گویند و [illegible] لفظ غنچه بمعنی [illegible] شگوفه و بر بجیم فارسی شهرت دارد صاحب [illegible] تازی بجیم عربی تحقیق نموده و صاحب مدار الافاضل نیز بجیم عربی گفته و همین بیت بوستان سند آورده و از اشعار متقدمین نیز اشعاری بان هست ۱۲ ع
۵۳ لفظ و گفت پیش آورده حذف ست ۱۲ بهار
۵۴ اے کیکه گمراه ست [illegible] این سخن گفتن که در رفتن نکو میروی و این بمنزله است راه بمنزل خواهی [illegible] ظلم عظیم و جور قوی ست ۱۲

هر آنکه که غیبت نگوید پیش
هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فائق است
کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز دارو فروش
شفا بایدت داروی تلخ نوش

بپرویزن معرفت بیخته
بشهد عبادت بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر
دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود
ز گردن کشی بر وی آشفته بود

بزندان فرستادش از بارگاه
که زور آزمایست بازوی شاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت
مصالح نبود این سخن گفت

زبانش حقی رفته بود دشمنی ... شاه که بروی آشفته شد و بزندان فرستاد و این وجهی ... نیست مگر همین که
... پادشاه بسبب خونت نفس از آن کلمه بید ملغ شد ۱۲ ... مصالحت ورسم فصحاء خارجیست که صیغهٔ جمع عربی را بجای ...

رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست

همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگوی ای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاه است و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنجروز | تن خویشتن را باتش مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند
به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند
چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد
که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر سر برآید خداوند زور
نه زیرش کند عاقبت خاک گور

بفرمود دلتنگ روی از جفا
که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس
ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی‌نوایی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بی‌نوایی برم ور ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت (بهره ۱۲) — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت (طعام شب ۱۲)

ز جور شکم گل کشیدی به پشت (ای بر پشت ۱۲) — که روزی محالست خوردن به مشت

مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو رفتی آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی (پریشان ۱۲) — که کس دید ازین صعب‌تر زیستی (بیان ۱۲ — بطریق استفهام انکاری نیست ۱۲)

کسان شهد نوشند و مرغ بره (ای میخورند ۱۲ — بیان نیست ۳) — مرا روی نان می نبیند تره (یعنی روی نان خشک من تره را نمی بیند ۱۲ ق)

گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شیوه ساختی
مگر روزگاری هوس راندمی

شنیدم که روزی زمینی بکافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته

دهانی زبان پند میگفت و راز
نه اینست حال دهن زیر گل

غم از گردش روزگاران مدار
همان لحظه کین خاطرش رو بداد

که ای نفس نی رای تدبیر هش
که گنجی بدست من انداختی

زخود گرد محنت بیفشاندمی

عظام زنخدان پوسیده یافت
جمع عظم بالفتح بمعنی استخوان ۱۲ بہار

گهرهای دندان فروریخته

که ای خواجه بابی مرادی بساز
شکر خورده انگار یا خون دل
یعنی هر دو برابر است ۱۲

که بیجا نگردد بسی روزگار
علت مضمون مصرع اول ۱۲

غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
بمعنے مجاز یعنی دل ۱۲

بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بندهٔ بار بر سر برد
وگر سر باوج فلک بر برد

در آندم که حالش دگرگون شود
بمرگ از سرش هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند و لیک
جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت
بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم
که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری
که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام
شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان ازو در بلا — بشب دست پاکان ازو بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای

بر مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد بجان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق روست — دل مرد حق گوی ازینجا قویست

سخن حق پیش نمی ترسد ۱۲ قر

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت | که در موم گیرد نه در سنگ سخت

بیان ۱۲ اثر میکند ۱۲

عجب نیست گر ظالم از من بجان | برنجد که دزدست و من پاسبان

مقولهٔ شیخ ۱۲ — علت ۱۲ او منکر حق ست و من حق گو ۱۲

تو هم پاسبانی بانصاف و داد | که حفظ خدا پاسبان تو باد

بیاء خطاب ۱۲ — دعائیه ۱۲ بکسرهٔ نگاهداشتن ۱۲

ترا نیست منت ز روی قیاس | خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت | نه چون دیگرانت معطل گذاشت

علت ۱۲ — ای دیگر پادشاهان از کار خیر معطل اند ۱۲

همه کس بمیدان کوشش درند | ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت | خدا در تو خوی بهشتی سرشت

توفیق کار نیک داد ۱۲

دلت روشن و وقت مجموع باد | قدم ثابت و پایه مرفوع باد

دعائیه ۱۲ — قدم در راه اسلام ثابت و پایهٔ پادشاهی بلند باد ۱۲

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب | عبادت قبول و دعا مستجاب

باد ۱۲ — باد ۱۲

۵۸ حاصل معنی از احسان تو ممنون اند و سپاس ... ایمان داده اگر پاشید راست گو ...

... که همیشه در آن ... دولت ...

گفتار

همی تا بر آید به تدبیر کار
مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بباید به نعمت در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند
به تعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز
که احسان کند کند دندان تیز

به تدبیر شاید جهان خورد و بس
چو دستی نشاید گزیدن ببوس

به تدبیر رستم در آید به بند
که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را به فرصت توان کند پوست
پس او را مدارا چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسے
که از قطره سیلاب دیدم بسے

مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ	به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست	حلال است بردن به شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست　　که با کینه ور مهربانی خطاست

اے مادۂ جنگ باش ۱۲ بہادر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر و گردنکشی

کلام کنی ۱۲　　بفتحتین زیادہ و بسیار ۱۲　　تکبر و انکار ۱۲

چو دشمن در آمد بعجز از درت　　بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

از نزد تو ۱۲

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن　　ببخشای و از مکرش اندیشه کن

بالکسر امان ۱۲ بہار　　مکر او را در خاطر دار ۱۲

ز تدبیر پیر کهن برمگرد　　که کار آزموده بود سالخورد

آنچہ پیران گویند ۱۲　　خبر مقدم ۱۲　　دیرینہ معتبر ۱۲

در آرند بنیاد رویین ز پای　　جوانان بشمشیر و پیران برای

قلعہ محکم ۱۲

بیندیش در قلب هیجا مفر　　چه دانی کز آنها که باشد ظفر

بالفتح فرج میانہ ۱۲ بہار

چو بینی که لشکر ز هم دست داد　　بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری بفتن بکوش　　وگر در میان لشکر دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بتازند بدرد زمین

چو خواهی بریدن شب راهها
حذر کن نخست از کمین گاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راه
سر پنجه زور مندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم
که بازش نباید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

۵۸ این بیت آنست بر مصرع دوم بیت سابق بحذف دادِ عطف ۱۲ بهار یعنی هرگاه از یاران دور افتی بسبب تیرگی هوا که از هیجا باشد چو میغ تاریک بر بینی
چیزے بنظر در نباید مخالفان بزوبین و تیغ گرد تو بگیرند و ترا هلاک سازند ۱۲ اقربا الفتح والمدد والقهر کارزار و جنگ. وفتنه ۱۲ اک ۵۹ در معنی این بیت

سپہ را نگہبانِ شہریار | بہ از جنگ در حلقہ کارزار

گفتار

دلاور کہ بارے تہور نمود | بباید بمقدارش اندر فزود

کہ بارِ دگر دل نہد بر ہلاک | ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاہی در آسودگی خوش بدار | کہ در حالت سختی آید بکار

کنون دست مردانِ جنگی ببوس | نہ آنگہ کہ دشمن فرو کوفت کوس

سپاہی کہ کارش نباشد برگ | چرا دل نہد روزِ ہیجا بمرگ

نواحی ملک از کفِ بدسگال | بلشکر نگہدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسودہ باشد و سیر

بهای سرِ خویشتن می خورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صفِ کارزار
چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناورد شیران فرست

برای جهان دیدگان کار کن
که صید آزمودست گرگِ کهن

مترس از جوانان شمشیر زن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افگن و شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد
که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانان شایستهٔ بخت ور
زگفتار پیران نه پیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم به نوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسے
که در جنگها بوده باشد بسے

نتابد سگ صید روی از پلنگ
زروبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار
نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوے
دلاور شود مرد پرخاشجوے

بگرما به پرورده و عیش و ناز
برنجد چو بیند در جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشت زین
بود کش زند کودکی بر زمین

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت
بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مرد شمشیر زن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نباید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز
یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند
که دانا و شمشیر زن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ
برو گر بمیرد مگو ای دریغ

قلم زن نکودار و شمشیر زن
نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ
تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست
که دولت برفت و ببازی نشست

گفتار

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس
در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند
چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان
که بستر بود خوابگاه زنان

بکسر زبین جامه آهنی که در روز جنگ پوشند ۱۲ — مرد افگنان ۱۲
علت ۱۲ سپاهی را حاجت بستر نیست ۱۲

بخیمه درون مرد شمشیر زن
برهنه نخسپد چو در خانه زن

بمعنی در ۱۲ — زننده ۱۲ — لئے بی سلاح ۱۲

بباید نهان جنگ را ساختن
که دشمن نهان آورد تاختن

اے تیاری جنگ نمودن ۱۲

حذر کار مردان کارآگه است
یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز
شود دست کوتاه ایشان دراز

اندیشه و فکر کنند ۱۲

یکی را به نیرنگ مشغول دار
دگر را بر آور ز هستی دمار

ف ۵۱ اے صلح و آشتی کرده بوده ... کلام مستعار است ... فاید صلح ... اوژنان یعنی ...
ف ۵۲ ... بلغت انگندن یعنی ... افگندن ...
ف ۵۳ برهنه ... معروف ...
ف ۵۴ اے ... صلح در میان باشد ... جنگ آماده نهان ...
ف ۵۵ زیرا که دشمن ... نهان تاختن آورد ۱۲ ... سامان جنگ درست نباشد ... نتوان کرد ۱۲ بهار
ف ۵۶ یعنی از دشمن حذر کردن کار مردان کارآگاه است ... حفاظت لشکرگاه ... رویین ... از خوف شبخون زدن دشمن در اطمینان میباشد ۱۲
ف ۵۷ یزک فوج سواران اندک که مقدمه لشکر بوده ...

ص لشکر خصم باخبر باشند ۱۲ قرینه ۵۹ عبارت از کسیکه دفعه مطالب جنگ نشود و خواه بسبب عدم اقتدار و خواه بنابر مصلحت باوجود اقتدار ۱۲ بهار ۵۹ ص

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش
که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند
برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل
تو با دوست بنشین برام دل

گفتار اندر لطف با دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکر کشوفان مغفر شگاف
نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی
که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالار از دشمن افتد بجنگ
بکشتن بر ش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سروری
بماند گرفتار در چنبری

وگر کشتی این بندی ریش را
نه بینی دگر بندی خویش را

نترسد که دوران بندی کند
که بر بندیان زورمندی کند

کسی بندیان را بود دستگیر
که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سروری
چو نیکش بداری نهد دیگری

اگر خفیه ده دل بدست آوری
ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار
ز تلبیس ایمن مشو زینهار

صلطف و مدارا بهتر ازان متصور هست ۱۲ ق ۵۱ ره بفتح اول و سکون ثانی مخفف راه بمعنی مرتبه و باره هست چنانکه گویند یکراه یعنی یکمرتبه و یکبار ۱۲
شبخون و شبیخون بیا و بغیر یا بمعنی تاخت و تاراج در شب باشد بر دشمن در حالیکه غافل و بے خبر باشد ۱۲ ق ۵۱ ترکیب اضافی یعنی اگر کسے از قسم

که گر دوستی دشمن کین توریش
به اندیشش را لفظ شیرین مبین

چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن برد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدار آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان بر و بر گمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نه بینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
بگیری بزندانیانش سپار

نو آموز ست او را مهلت بده تا تربیت یافته روزی بکار آید...

۵ ریسمان دراز کردن عبارت از اختیار دادن ... از وی ... شود

که بندی چو چندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو پر کندی از دست دشمن درآر | رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن ببند

مگو دشمن تیغ زن بر درست | که انبار دشمن بشهر اندرست

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری بر آید بلطف و خوشی — چه حاجت به تندی و گردن کشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان بر آور ز بند

ببازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه

دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار

هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی بماند نه صورت بجای

کرا دانش و جود و تقویٰ نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند زو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چیست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبیٰ برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من

این بیت بر وجه مثل گفته

مکن بر کف دست نه هرچه هست | که فردا بدندان بری پشت دست
(البتہ یعنی خرچ مکن براہ خدا ۱۲ — یعنی حسرت خوری ۱۲)

بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
(پردۂ حفظ الٰہی و ستاری او ۱۲)

مگردان غریب از درت بی‌نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
(مفعول اول ۱۲ — از در خود ۱۲)

بزرگی رساند محتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
(اے توانگر ۱۲ — یائے موصولہ ۱۲ — اے شاید کہ محتاج بسوئے غیر شود ۱۲)

بحال دل خستگان در نگر | که روزی دل خسته باشی مگر
(یکبار ۱۲ — موصوف ۱۲ — صفت ۱۲)

فروماندگان را درون شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن

نه خواهنده بر در دیگران | بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

(نصیحت در حق پادشاہان ۱۲)

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
(یتیم ۱۲ بہار — طفلیکہ پدرش مردہ باشد ۱۲ — موجب ابتلائے و محنت ۱۲)

... کنایہ از بینوائی و از کار افتادگی روز قیامت را نیز گویند ۱۲ ۵۹ سایہ افگندن کنایہ از شفقت نمودن و متوجہ گردیدن باشد ۱۲ ب

مصرع تفسیر سایہ بر سر افگندن ست و میتواند کہ معطوف بود بر سایہ بر سر فگن بحذف واو عطف ۱۲ بہار ع ۵ قال اللہ تعالیٰ فاما الیتیم

ندانی چه بودش فرو مانده سخت
بود تازه بی بیخ هرگز درخت

چو بینی یتیمی سر افگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

یتیم ار بگرید که نازش خرد
وگر خشم گیرد که بارش برد

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

برحمت بکن آبش از دیده پاک
بشفقت بیفشانش از چهره خاک

اگر سایهٔ خود برفت از سرش
تو در سایهٔ خویشتن پرورش

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

اگر بر وجودم نشستی مگس
پریشان شدی خاطر چند کس

کنون گر بزندان برندم اسیر
نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر — که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نیکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند — که خاری ز پای یتیمی بکند

همی گفت در روضها می چمید — کزان خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری — که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست — که من سرورم دیگری زیر دست

اگر تیغ دورانش انداخت است — نه شمشیر دوران هنوز آخت است

چو بینی دعاگوی دولت هزار — خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی — نه تو چشم داری بدست کسی

خود پرست شدن است و میفرماید که معطوف به مصرع اول باشد و پیش از وے عبارت این اندیشه را بخاطر راه مده که من چنین و چنینم محذوف باشد ۱۲

کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل | نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی درآید ز راه

برون رفت هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام

۹ کاف تعلیلیت است آن پیر اجابت دعوت بکرد سببش آن بود که خلق ستوده ابراهیم را میدانست که هر روز چنین معامله میکند ۱۲

رقیبان مهمانسرای خلیل　　بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان　　نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع　　نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز　　چو پیران نمی بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزی خوری　　که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست　　که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال　　که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید　　که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل　　بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان	ترا نفرت آمد از و یکزمان
گر او می برد پیش آتش سجود	تو با پس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن	که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان	که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد	که مرد خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد	از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی	که محکم فرو مانده ام در گلی

یکی سفله را ده درم بر منست — که دانگی از و بر دلم ده منست

ششم حصهٔ درم ۱۲

همه شب پریشان از و حال من — همه روز چون سایه دنبال من

حرف رابطه در آخر هر دو مصرع محذوف ۱۲

بکرد از سخنهای خاطر پریش — درون دلم چون در خانه ریش

ای درون دل در خانهٔ من هر دو داریش کرده ست ۱۲ بهار

خدایش مگر تا ز مادر بزاد — جز این ده درم چیز دیگر نداد

ندانسته از دفتر دین الف — نخوانده بجز باب لا ینصرف

خور از کوه یکروز سر بر نزد — که آن قلتبان حلقه بر در نزد

در اندیشه ام تا کدام کریم — از آن سنگدل دست گیرد بسیم

شنید این سخن پیر فرخ نهاد — درستی دو در آستینش نهاد

درست بضمتین بمعنی دینار و اشرفی ۱۲

زر افتاد در دست افسانه گوی — برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

آفتاب ۱۲

ازان سنگدل مراد او متجاوز کرده دستگیری بسیم کند چه اندرین محل بمعنی بعد و تجاوز است و این در کلام اکابر شائع است چنانچه خود مصنف

یکی گفت شیخ این دانی که کیست
حرف ندا محذوف است ۱۲ اے شیخ این کس را نمیدانی
برو گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد
این بیت ذوقافیتین ست ۱۲ بهار
ابوزید را اسپ و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش
لفظ و گفت محذوف است ۱۲
تو مر فرزبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم
ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد
مکر و فریب ۱۲ قرب بهار
الا تا نپنداری افسوس کرد
هان و زنهار ۱۲

که خود را نگهداشتم آبروی
علت ۱۲
ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر
مقوله شیخ ۱۲ خرج کن ۱۲
که این کسب خیر است و آن دفع شر
دادن به نیکان ۱۲

خنک آنکه در صحبت عاقلان
اے خوش ۱۲
بیاموزد اخلاق صاحبدلان
استقبال ۱۲

گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش
بعزت کنی پند سعدی بگوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال　　نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

یعنی پند و نصیحت ۱۲

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار　　خلف بود صاحبدلی هوشیار

ای مال دنیا ۱۲ میراث ۱۲ — بفتحتین فرزند نیک ۱۲ بهار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت　　چو آزادگان دست از زر گرفت

بخیلان ۱۲ ق — جوانمردان ۱۲ ق

ز درویش خالی نماندی درش　　مسافر بمهمانسرا اندرش

مسافرخانه ۱۲

دل خویش و بیگانه خرسند کرد　　نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامت کنی گفتش ای باددست　　بیکره پریشان مکن هرچه هست

بسالی توان خرمن اندوختن　　بیکدم نه مردی بود سوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب　　نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده — که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی — که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن — بزر پنجهٔ دیو برتافتن

ز دست تهی بر نیاید امید — بزر بر کنی چشم دیو سپید

اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار

تهی دست در خوبرویان مپیچ — که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

وگر هرچه داری بکف برنهی — کف وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی — نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدن بحکایت فرزند خلف

چو منّاع خیر این حکایت بگفت ‌ ‌ ‌ زغیرت جوانمرد را رگ بتفت

ای سست شد

پراگنده دل گشت از آن گفتگوی ‌ ‌ ‌ بر آشفت و گفت ای پراگنده گوی

در غضب شد ۱۲

مرا دستگاهی که پیرامن است ‌ ‌ ‌ پدر گفت میراث جدّ من است

ای پدر من میگفت که از جد خود یافته ام ۱۲

نه ایشان بخست نگهداشتند ‌ ‌ ‌ بحسرت بمردند و بگذاشتند

استفهام انکار ۱۲ بهار — یه بخیل و امساک ۱۲ — بطریق اضراب بتقدیر لفظ بلکه ۱۲ بهار

بدستم بیفتاد مال پدر ‌ ‌ ‌ که بعد از من افتد بدست پسر

استفهام تقریر ۱۲

همان به که امروز مردم خورند ‌ ‌ ‌ که فردا پس از من بیغما برند

ای مال را ۱۲

خور و پوش و بخشای و راحت رسان ‌ ‌ ‌ نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای ‌ ‌ ‌ فرومایه ماند بحسرت بجای

زر و نعمت اکنون بده کان تست
که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

بدنیا توانی که عقبی خری
بخر جان من ورنه حسرت خوری

حکایت اندر راحت رسانیدن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروش ست گندم نمای

نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی بساز

بامید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده دست افتاده گیر

ببخشای کانانکه مردِ حق اند | خریدار دکان بی رونق اند

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست | کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براهِ حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو در طریق خدای | که خارِ مغیلان نکندی ز پای

بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش

بتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده بر تافتی

یکی هاتف از غیب آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد

پندار گر طاعتے کردۂ
که نزلی بدین حضرت آوردۂ

با حسانی آسوده کردن دلی
به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبے دهند
که فرزندکانت بسختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان بشب نیت روزه کرد

زن از نا امیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی چه خاست
کرا فطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش بر آید ز دست
به از صائم الدهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دهد نان چاشت

درست ۱۲

وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود بازگیری و هم خود خوری

وگرنه دهد ۱۲ — در روز رنج و سختی بری ۱۲ — در روز موقوف داری ۱۲

خیالات نادان خلوت نشین — بهم برکند عاقبت کفر و دین

گوشه نشین ۱۲ — بهم برکند ای مختلط میگرداند ۱۲ بهار

صفائیست در آب و آیینه نیز — ولیکن صفا را بباید تمیز

یای وحدت ۱۲

حکایت کریم تنگدست با سایل

یکی را کرم بود و قوت نبود — کفافش بقدر مروت نبود

توانائی و توانگری ۱۲ قمر — بفتح کاف وجه مایحتاج ۱۲ روزینه ۱۲

که سفله خداوند هستی مباد — جوانمرد را تنگدستی مباد

مقول شیخ ۱۲ کمینه

کسی را که همت بلند اوفتد — مرادش کم اندر کمند اوفتد

یعنی اکثر نامراد میباشد بسبب کثرت تصرف ۱۲

چو سیلاب ریزان که بر کوهسار — نگیرد همی بر بلندی قرار

صفت ۱۲ — و انبوهی چیزها را گویند چنانکه کهسار و شاخسار وغیره ۱۲ قمر

غرض اصلی ازین بیت اینکه روزه داشتن و بمحتاجان دادن ... بدون مقصود نیست لیکن تمیز باید کرد که ... مروت بضم اول و دوم ... جوانمردی یعنی مروت بسیار داشت و کفاف اندک

نه درخورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندی درم
که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود
ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاده مرد
که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش
وگر میگریزد ضمان بر منش

وزانجا بزندان در آمد که خیز
وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس
قرارش نبود اندر یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد
نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوان مرد را — که حاصل کنی سیم یا مرد را

چو بیچارگان ره به زندان گرفت — که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند — نه رقعه نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت — برو پارسائی گذر کرد و گفت

نه پندارمت مال مردم خوری — چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که ای مبارک نفس — نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش — خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک دانش پسند — من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد — زهی زندگانی که نامش نمرد

تن زنده دل خفته در زیر گل
به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک
تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان با خلق خدا

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش
چو حبل اندر آن بست دستار خویش

بخدمت میان بست و بازو گشاد
سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد
که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفا کاری اندیشه کن
کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن

کسی با سگی نیکوئی گم نکرد
کجا گم شود خیر با نیک مرد

کرم کن چنان کت بر آید ز دست
جهانبان در خیر بر کس نبست

علت مصراع سابق است ۱۲ — یعنی حق تعالی ۱۲

گرت در بیابان نباشد چهی
چراغی بنه در زیارتگهی

یعنی وحدت ۱۲ — ای در جای آمد و رفت مردمان ۱۲

بقنطار زر بخش کردن ز گنج
نه چندانکه دیناری از دست رنج

بعربی پوست گاو پر از زر باشد ۱۲ ب — مشقت ۱۲

برد هر کسی بار در خورد زور
گرانست پای ملخ پیش مور

ای لائق زور خود ۱۲ — بکسر اول بر وزن سنگین ۱۲ ب

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت
که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

ای تا که ۱۲ — روز حشر ۱۲

گر از پا در آید نماند اسیر
که افتادگان را بود دستگیر

از پا در آید ای عاجز شود و بیفتد ۱۲ قر — هر که ۱۲ قر

بآزار فرمان مده بر رهی
که باشد که افتد بفرماندهی

یعنی تواند شد که او فرمان ده شود ۱۲ قر

چو تمکین و جاهت بود بر دوام
مکن زور بر مرد درویش عام

که افتد که با جاه و تمکین شود
چو بیدق که ناگاه فرزین شود

وسکون نون و جیم پیشه و حرفت و کسب و کار و صنعت باشد و مزدوست را نیز گویند ۱۲ ب گران بکسر کاف فارسی ثقیل ضد سبک ۱۲ قر

نصیحت شنو مردم نیک بین
نپاشد درو هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند
که بر خوشه چین سر گران میکند

بترس کہ نعمت بمسکین دهد
وزان بار غم بر دل این نهد

بسا زورمندا که افتاده سخت
بس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال
بر تند روی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ
برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت
سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت

۴ دل درویش را چیزے از زر و سیم نداد و علاوه آن از خفت عقلے خود بران درویش بانگ زد و درشت و لا یعنی گفت و ندانست کہ قول معروف خیر من صدقہ
یتبعها اذی ۱۲ قر ۵۸ با کاف فارسی یعنی ششین یک از دو مے دان مقدار ہشت جو میانہ ست ۱۲ قر ۵۹ مرادے سیاہ معروف برونان سرکاری بار و بستہ

توانگر بشر وہی بار ہی چہ راست
بفرمود کوتہ نظر تا غلام
بنا کردن شکر پروردگار
بزرگیش سر در تباہی نہاد
شقاوت بہنہ نشاندش بسر
فشاندش قضا بر سر از فاقہ خاک
سراپا حالش دگرگونہ گشت
غلامش بدست کریمی فتاد
بدیدار مسکین آشفتہ حال

مگر می نترسد ز تلخی خواست
براندش بخواری و زجر تمام
شنیدم کہ بگذشت از و روزگار
عطارد قلم در سیاہی نہاد
نہ بارش رہا کرد و نہ بارگیر
مشعبد صفت کیسہ و دست پاک
بگو رش پس اندکی برگذشت
توانگر دل و دست و روشن نہاد
چنان شاد بود کہ مسکین بمال

شبانگه یکی بر درش لقمه جست
زسختی کشیدن قدمهاش سست

بفرمود صاحب نظر بنده را
که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک در پیش خوان بهره
بر آورد بیخویشتن نعره

چو نزدیک آمد بر خواجه باز
عیان کرد اشکش بدیباچه راز

پرسید سالار فرخنده خوی
که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرین قوم شوریده سخت
براحوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بوده‌ام اندر قدیم
خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز
کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست
ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تنگ روزیست بازارگان
بدبخت ۱۲ — بخیل و ممسک ۱۲

که بردی سر از کبر بر آسمان
حکایت ۱۲ — یائے استمراری ۱۲ — غرور ۱۲

من آنم که آن روزم از در براند

بروز منش دور گیتی نشاند
ادرا ۱۲

نگه کرد باز آسمان سوی من
اے شفقت کرد ۱۲

فروشست گرد غم از روی من
اے بسیار من کرد ۱۲

خدای ار بحکمت ببندد دری
مقوله شیخ ۱۲

گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد

بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو

اگر نیکمردی و پاکیزه رو
جمله معترضه ۱۲ — سالک — پاکیزه رفتار ۱۲

که شبلی ز حانوت گندم فروش
عارف بالله ۱۲
بیان سیرت ۱۲ — بهار — دکان ۱۲

بده برد انبان گندم بدوش
طریقت ۱۲

نگه کرد و موری در آن غله دید
کیتے وسط ۱۲

که سرگشته از هر طرف میدوید

زرحمت یکی شب نیارست خفت
بماوی خم و بازش آورد گفت

مروت نباشد که این مور ریش
پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار
که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد
که رحمت بران تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیه اندرون باشد و سنگدل
که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور
که روزی بپایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع
نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی ست
توانا تر از تو هم آخر کسی ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کادمی زاد صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند — که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود — نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک — نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشخوار گیری و تنگ — نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست — بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان — بتگ در پیش گوسفندان دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش میدوید
که جو خورده بود از کف مرد خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد شغالی بچنگ

شغالی نگون بخت را شیر خورد | بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد | که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش
ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل
مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر
چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است
گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن
نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش
که سعیت بود در ترازوی خویش

یعنی ثمرهٔ سعی تو بتو عائد گردد ۱۲

چو مردان ببر رنج و راحت رسان
مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفگن که دستم بگیر

برو شکر ای نصیحت پذیر
که خلق از وجودش در آسایش است

خدا را بر آن بنده بخشایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی درو ست
که دونهمتانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم
شناسا و ره رو در اقصای روم

من و چند سالوک صحرا نورد
برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست
بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت
ولی بیمروت چو بی بر درخت

بخلق و لطف گرم رو مرد بود
ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع
ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سبب درویش را بسبب تسبیح و تهلیل کردن اشتغال داشتے آرام و خواب نبود و ما را از سبب گرسنگی ۱۲ قر هجوع بضم ہاے هوز

سحرگه میان بست و در باز کرد
همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکی بذله شیرین و خوش طبع بود
که با ما مسافر دران ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده
که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من
مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده‌اند
نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند

همین دیدم از پاسبان تتار
دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهی است
مقالات بیهوده طبل تهی است

قیامت کسی باشد اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست
دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود
بخیل اندرش بادپایی چو دود

بالفتح گله اسپان ۱۲

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بر برق پیشی گرفتی همی

بیان بادپا ۱۲ شتابی ۱۲ ای بانگ او همچو رعد بود ۱۲ — بفتح روشنی که از ابر بیرون جهد ۱۲

بتگ ژاله میریخت بر کوه و دشت
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

تک رگ ۱۲ — ابر بهار ۱۲

یکی سیل رفتار هامون نورد
که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بیابان ۱۲ — قدم ۱۲ از پس او ۱۲

بگفتند مردان صاحب علوم
سخنها ز حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست
چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب
که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد | بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی ست | وگر رد کند بانگ طبل تهی ست

رسول خردمند عالم بطی | روان کرد و ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان برو | صبا کرده بار دگر جان درو

بمنزل گه حاتم آمد فرود | برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفگند و اسپی بکشت | بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر | بگفت آنچه دانست صاحب خبر

همی گفت حاتم پریشان چو مست | ز حسرت بدندان همی کند دست

که ای بهره ور موبد نیکنام | چرا پیش ازینم نگفتی پیام

۵ نظم درین مصرع تقدیم و تاخیر واقع شده ۱۲ بهار ۵۷ ای بعد فراغ از طعام بدامن شان شکر داد و زر بمشت نهاد یا بهر یکی بقدر دامنی شکر داد و زر

۵۸ ای آنچه ناگزیر دانست از حقیقت طلب داشتن اسپ ۱۲ س ۵۹ موبد بضم اول و کسرهٔ بای ابجد و سکون ثانی و دال بی نقطه حکیم و دانشمند ۱۲

من آن باد رفتار دلدل شتاب | ز بهر شما دوش کردم کباب
که در بستم از دست باران و سیل | نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود | جز او بار بر درگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش | که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب | طبیعیست اخلاق نیکو کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی | هزار آفرین برد طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو | ازین نغزتر ماجرایی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را بآزادمردی

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بود است فرماندهی در یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم

کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی ازو در سرش

که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت

که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
کنایه از گذشته شاه بهمن ۱۲ بهار نام قبیلهٔ عرب است ۱۲
بکشتن جوانمرد را پی گرفت
یعنی جستجو کرد

جوانی بره پیش باز آمدش
ای در راه ملاقات کرد ۱۲
کز و بوی انسی فراز آمدش
این صفت کاشف جوانی ست ۱۲ نزدیک ۱۲

نکوروی و دانا و شیرین زبان
صفت جوان ۱۲
برخویش برد آن شبش میهمان
نزدیک ۱۲ او را ۱۲

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود
عذر ۱۲
بداندیش را دل به نیکی ربود
عبارت از همان بلاجو ۱۲ بهار

نهادش سحر بوسه دست و پای
که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم
ای طاقت ندارم ۱۲
که در پیش دارم مهمی عظیم
کار کلان

بگفت ار نهی با من اندر میان
حاتم ۱۲
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین قوم حاتم شناسی مگر
که فرخنده نامست و نیکو سیر
مبارک ۱۲

سرش پادشاهِ یمن خواست
نَدانم چه کین در میان خاست

گرم رهنمائی بدانجا که اوست
همین چشم دارم ز لطفِ تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم
سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد
جوان را بر آمد خروش از نهاد

بخاک اندر افتاد و بر پا جست
گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم
بنزدیک مردم نه مرد از زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وزانجا طریقِ یمن برگرفت

جوان ظریف ۱۲ ب
نغیر این همین دقت ۱۲
از پاے افتاد ۱۲
فریاد ۱۲

جزائے شرط محذوف است اے ... پس چه خوب باشد ... دوست ... زنہار ... سر بپیش ... روشن شود ... از ہم ... تا جوان ... سر برنه ... اے جوانمردی که داشت ... ہم آمده ... بروے ... از کار با زنان باشد ... ۱۲

بلاجوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت

کسی به از گذشته شاه یمن ۱۲ بهار — نام قبیلهٔ عربانست ۱۲ — بمعنی جستجو کردم ۱۲

جوانی بره پیشش باز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش

ای در راه ملاقات کرد ۱۲ — این صفت کاشف جوانی ست ۱۲ — نزدیک ۱۲

نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویشش برد آن شب مهمان

صفت جوان ۱۲ — نزدیک — او را ۱۲

کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل به نیکی ربود

عذر ۱۲ — عبارت از جهان بلاجو ۱۲ بهار

نهادش سحر بوسه دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد ایدر مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

ای طاقت ندارم ۱۲ — کار کلان ۱۲

بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم بجان

حاتم ۱۲

بمن دار گفت ای جوانمرد گوش — که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده نامست نیکو سیر

شاید — مبارک ۱۲

۵۲ فاعل گفت ضمیر بلاجو ۱۲ بهار ای بلاجو بحاتم گفت که ای جوانمرد گوش بمن دار ای متوجه بمن شو که وحید او مشار الیه آن مهمان مهم باشد ۱۲

۵۳ و نفع مظهرست موضع مضمر و معنی آنست که این تکلیف که میکنم سببش آنست که ترا پرده پوش میدانم یا آنکه هر جوان پرده پوشی میکند و در افشای راز نمیکوشد

سرش پادشاه یمن خواست است | ندانم چه کین در میان خاست است

گرم رهنمایی کنی آنجا که اوست | همین چشم دارم ز لطف تو دوست

بخندید برنا که حاتم منم | سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید | گزندت رسد یا شوی ناامید

چو حاتم به آزادگی سر نهاد | جوان را برآمد خروش از نهاد

به خاک اندر افتاد و بر پا بجست | گهش خاک بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش نهاد | چو فرمانبران دست بر کش نهاد

که گر من گلی بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت | وز آنجا طریق یمن برگرفت

ملک در میان دو ابروی مرد ‌ ‌ ‌ بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتش بیا تا چه داری خبر ‌ ‌ ‌ چرا سر نه بستی بفتراک بر

مگر بر تو نامآوری حمله کرد ‌ ‌ ‌ نیاوردی از ضعف تاب نبرد

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ‌ ‌ ‌ ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد

بدو گفت کای شاه با داد و هوش ‌ ‌ ‌ ازین در سخنهای حاتم نیوش

که دریافتم حاتم نامجوی ‌ ‌ ‌ هنرمند و خوش منظر و خوبروی

جوانمرد و صاحب خرد دیدمش ‌ ‌ ‌ بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت ‌ ‌ ‌ بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرمهای وی ‌ ‌ ‌ شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهر درم
که مهرست بر نام حاتم کرم

مرا ور رسد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه اش هم رهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیہ السلام

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتم
بخواهند ازین نامور حاکم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود اهل کرم

بفرمان پیغمبر پاک رای
کشادند زنجیرش از دست و پای

دران قوم باقی نهادند تیغ
کہ رانند سیلاب خون بیدریغ

بزاری بشمشیرزن گفت زن
مرا نیز با جملہ گردن بزن

مروت نہ بینم رہائی ز بند
بہ تنہا و یارانم اندر کمند

ہمیگفت گریان برادران طے
بسمع رسول آمد آواز وے

ببخشید آن قوم و دیگر عطا
کہ ہرگز نکرد اصل و گوہر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاہ اسلام

زبنگاہ حاتم یکے پیرمرد
طلب دہ درم سنگ فانیذ کرد

ز راوی چنین یاد دارم خبر
کہ پیشش فرستاد تنگی شکر

زن از خیمہ گفت این چہ تدبیر بود
ہمان دہ درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی

گر او در خور حاجت خویش خواست
جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر
ز دوران گیتی نیامد مگر

ابوبکر سعد آنکه دست نوال
نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد
بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز دین خاک فرخنده بوم
ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فرّ وے
نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب
ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست
ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

گر خیدانکه جهدت بود خیر کن
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود
ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل
فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد
سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست
نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت
گذر کرد بر وی در آن سرگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب
نه صبر شنیدن نه روی جواب

صاحب خرد ۱۲

نگه کرد سالار اقلیم دید
که بر پشته ماجرائی شنید

زمین بلند ۱۲

ملک شرمگین در حشم بنگریست
که سودای این من از بهر چیست

حجابانه ۱۲ — غضب ۱۲

یکی گفت شاها به تیغش بزن
که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل
خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد
فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسپ و قبا پوستین
چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش
عجب رستی از قتل گفتا خموش

ای خلاص شدی ۱۲

اگر من بنالیدم از درد خویش
وی انعام فرمود در خورد خویش

بخشش ۱۲ — واو عطف از سر این مصرع محذوف ست ۱۲

بدی را بدی سهل باشد جزا
اگر مردی احسن الی من اسا

بیاے خطاب ۱۲

حکایت توانگر سفله و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست
در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند درویش مرد
جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم
بگفتا چه در تابت آورد خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی
جفای کزان شخص آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن
یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید
بمنزل در آوردش و خوان کشید

برآسود درویش روشن نهاد
بگفتا ایزد روشنائی دهاد

شب از گریه قطره چندی چکید
سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد دوش | که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل | که برگشت درویش از سنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکردت این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمگار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز | که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید

که شهباز من صید دام تو شد	مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز	فرو برده چون موش دندان آز

گرفتار اند دلدری خلقی تا بر سند باهل دلی

الا گر طلب گار اهل دلے	ز خدمت مکن یکزمان غافلے
خورش ده بیاج و کبک و حمام	که یکروز تا فتد همائے بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی	امیدست ناگه که صیدی کنی
دری هم بر آید ز چندین صدف	ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت در معنی

یکی را پسر گم شد از راحله	شبانگه بگردید در قافله

زهر خیمه پرسید و هر سو شتافت
از هر خیمه و این مجاز ست ۱۲ بهار

بتاریکی آن روشنائی بیافت
ای بهمان شب تاریک ۱۲ بهار

چو آمد بر مردم کاروان
پیش ۱۲

شنیدم که میگفت با ساروان

ندانی که چون راه بردم بدوست
چگونه ۱۲ بهار

هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست

مشایخ بجان طالب کس اند
مقولهٔ شیخ ۱۲

که باشد که وقتی بمردی رسند

برند از برای دلی بارها

خورند از برای گلی خارها
یای وحدت ۱۲

حکایت همدر معنی

زتاج ملکزاده در مناخ
از باب فعال ۱۲ اسم ظرف ۱۲

شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
زمین ۱۲

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ

چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
ای چه خواهی دانست ۱۲ بهار

همه سنگها گوش دار ای پسر

که لعل از میانش نباشد بدر

۱۲ بسیار سنگے بیافتند مانند مار قشینیار و انگهی اندر ابدان جلا دادند و چهار نوع ست سرخ بنفشه سبز زرد و بهترین همه سرخ ست که آنرا پیازے گویند ۱۲ نفائس اللغات تصنیف مولانا اوحدالدین بلگرامی رحمه الله ۱۲ ۵۸ لاخ بروزن شاخ پسے جائے و مقام باشد لیکن بدون ترکیب گفته نمیشود چو سنگلاخ و دیولاخ ۱۲ اب زمین سنگستان چه لاخ

در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جا بی تاریک لعلست و سنگ

بعزت بکش بار هر جاهلی — که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسی را که با دوستی سرخوش است — نبینی که چون با دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکی — مراعات صد کن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر — حقیر و فقیر اند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند

کسی را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانیست باز — که درهاست بر روی ایشان فراز

حاصل معنی این قطعه آنکه این فرقه مستند بیشه را که خود شان خاکپاے طالبان این راه شده اند در نظر تو حقیر و فرومایه هستند و نزد تو وقع و اعتبار نمیدارند ایشان را بچشم پسندیده مباش لے ہرگز احتیاج پسندیدن تو نیست چرا که از بلیس بدین تو در کمال شان نقصانی نه راه نخواهد یافت مر ایشان را پسند حق کافیست ۱۲ اے ہر کسیکه در حقیقت مرد کامل ست اختلاط با بدان اختیار نموده پس چگونه خواهی دانست که او صاحب ولایت ست که او را بگمان خود بد پنداشته ۱۲

بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حلّه دامن کشان

تلخی آشامان ۱۲ بهار

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک را نوادر نواخانه دست

فرزند و فرزندزاد ۱۲

که روزی فرج یابد از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

مشو زان درخت گل اندر خریف | که در نو بهارت نماید طریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

قوت و قدرت ۱۲ بهار | بود او معدوله ۱۲

نخوردی که خاطر بیاسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش

نیخورد ۱۲ قر | غایت منفی ۱۲

شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

قید ۱۲ قر

بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

در فکر گرد | آوری زرا ۱۲ بهار | برکجا ۱۲ بهار

م کمین شخصی را گویند که بقصد کسی یا چیزی پنهان نشیند مشتق از کمون که بمعنے پنهان شدن ست لیکن ازین بیت کمین بمعنے جای پنهان شدن مستفاد میشود پس باین معنی ع

زخاکش بر آورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد

جوانمرد راز ربقای نکرد
بیک دستش آمد بدیگر نخورد

کزین کم زنی بود ناپاک رو
کلاهش ببازار و میزر گرو

نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نایی آورد پیش

پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت

زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر

زر از سنگ خارا برون آورند
که بخشند و پوشند و آسان خورند

زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندرست

چو در زندگانی بدی با عیال
گرت میگ خواهند از ایشان منال

چو چشمار روا نگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر

بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم

ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بسنگ اجل ناگهش بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند

دریغ ست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

لے بخیلے کہ توانگری مال دارد نہ توانگر دل ۱۲

ازبام افتادن کنایہ از مردن باشد ۱۲

صورتیکہ بر سر گنج بسازند تا دست بیگانہ بدان نرسد ۱۲

بسبب آن ۱۲

قضا و قدر ۱۲

عبدالواسع ہانسوی بس را بباء موحدہ صحیح گفتہ ۱۲

حکایت احسان اندک و ثمره آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود

آرزو ۱۲

بجرمی گرفت آسمان ناگهش
فرستاد سلطان بکشتن گهش

تماشاکنان بر در و کوی و بام
تگاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر
جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست
که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد
جهان ماند و خوی پسندیده برد

بهم بر همی سود دست دریغ
شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش
تپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه
دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر
بگردن بر تخت سلطان اسیر

بسبب یک گناه ۱۲ | کننده را ۱۲ | جوان کرم | قاعل فعل ضمیر راجع بسوی درویش پیر ۱۲ | پیر ۱۲ | بسر دویدن بمعنی تیز رفتن و جلدی کردن ۱۲ | ای جهان را گذاشت ۱۲ | این خبر ۱۲ | بتاء فوقانی و طاء مطبقه نیز آمده ۱۲

بالف ممدوده برآوردن و بردن کشیدن و علم کردن شمشیر ۱۲ آهیخته برو زن دانسته بمعنی کشیده باشد مطلقاً ۱۲ مرابوط است بسر ۱۲

بهوشش برسید و هیبت نمود
که مرگ منت خواستن به چه بود

چو نیک ست خوی من ای راستی
بدم مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان
کای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان برد
نمردی و بیچاره جان نبرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت
که چیزیش بخشید و چیزی نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان
همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص
چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند
بجانی فرو ماندگی ره بیدم زبند

یکی تخم در خاک ازان می نهد
که روز فرو ماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت
عصائی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است
که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نه بینی درین بقعه پای
که بوبکر سعد ست کشور کشای

بگیر ای جهانی بروی تو شاد
جهانی که شادی بروی تو باد

کس از کس بدور تو باری نبرد
گلی در چمن جور خاری نبرد

توئی سایهٔ لطف حق بر زمین
پیمبر صفت رحمة العالمین

ترا قدر اگر کس نداند چه غم
شب قدر را می نداند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب
مس تفته روی زمین آفتاب

همی بر فلک شد ز مردم خروش
دماغ از تپش می آید بجوش

یکی شخص ازین جمله در سایه
بگردن بر از خلد پیرایه

بپرسید کای مجلس آرای مرد
که بود اندرین مجلست پای مرد

رزی داشتم بر در خانه گفت
بسایه درش نیکمردی بخفت

درین وقت نومیدی آن مرد راست
گناهم ز دادار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی
کزو دیده ام وقتی آسایشی

چه گفتم چو حل کردم این راز را
بشارت خداوند شیراز را

که آفاق در سایهٔ همتش
مقیم اند و بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار
وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پے زنند
درخت برومند را کے زنند

بسی پایداری درخت هنر
که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی
ولیکن نه شرط ست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال
که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجه تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

بر انداز بیخے که خار آورد
درختے بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

ببخشائی هر کجا ظالمی ست
که رحمت برو جور بر عالمی ست

...ن مردم آزار که دشمن خدا ست مستنقال الله تعالےٰ ان الله عدو الظالمین ۱۲ قر ۵۷ خواجه بمعنے خاوند و رئیس بمعنے معظم و حاکم هم آمده ست و اینجا
...ست ۱۲ قر ۵۸ یعنی معاونت و امداد چرا میکنی چه امداد ظالمان در حقیقت سعی نمودن در مخالفت با خدا ست ۱۲ قر ۵۹ لے مهتری و سرورے

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی
ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان باکسی که سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت از اینها چه خواهی مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان پی کار خویش
گرفتند یکروز زن را به نیش

بیامد ز دکان سوی خانه مرد
بر آن بیخرد زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی
همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی نرمی مرام ای زن ترش
کسی با بدان نیکوئی چون کند
تو گفتی که زنبور مسکین مکش
بدان را تحمل بدافزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند
بشمشیر تیزش بیازار حلق
بقدر ماسی تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیر ده
اگر نیکمردی نماید عسس
ستور لگدزن گرانبار به
نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال
بقیمت تر از نیشکر صد هزار
یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد
چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنائی که محکم ندارد اساس
بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین
چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت
که گر سر کشد باز شاید گرفت

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

به بند ای پسر دجله گر آب کاست
که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند
بکش ورنه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود
نه از بدگهر نیکوئی در وجود

بداندیش را جای و فرصت مده
عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب — چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیر دست — قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد مے نهد — ترا می برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس ست — مدبر مخوانش که مدبر کس ست

سعید آورد قول سعدی بجای — که توفیر ملک ست تدبیر و رای

باب سوم در عشق

خوشا وقت شوریدگان غمش — اگر ریش بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور — بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند — وگر تلخ بینند دم در کشند

نم ملک سنجر و دین گینی بنو . خرما جان ملک سلطان بفردوس برین . دمینواند که مفید معنی کثرت و مبالغه بود لیکن درینصورت احتیاج بتقدیم رابطه خواهد شد

بلای خمار است در عیش مل | سلحدار خارست با شاخ گل

اضافه بیانیه ۱۲ — دارندۂ سلاح یعنی مرد سپاہی ۱۲

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست | که تلخی شکر باشد از دست دوست

علت

اسیرش نخواهد رهائی ز بند | شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی | منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار | سبکتر برد اشتر مست بار

رسوائی ۱۲ — جملہ معترضہ برسبیل تمثیل ۱۲

بسر وقتشان خلق کی ره برند | که چون آب حیوان بظلمت درند

لفظ سر زائد مثل سر چشمه و سر منزل ۱۲ بهار چه دانند — بالفتح در ۱۲

چو بیت المقدس درون پر تباب | رها کرده دیوار بیرون خراب

گذاشته ۱۲

چو پروانه آتش بخود در زنند | نه چون کرم پیله بخود در تنند

خود آرائی نمیکنند ۱۲

دلارام در بر دلارام جوی | لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

محبوب ۱۲

۵۵ بسر وقت کسے راه بردن حالت کسے دریافت نمودن ۱۲ اے مثل آب حیات در تاریکی از چشم خلائق پوشیده ماند ۱۲ قرسے ۵۶ بیت مقدس مسجدے در شام که حضرت داؤد علیه السلام بنا نهاده ... روشن بودن درون ست و خراب ماندن بدون یعنی اولیاء الله ظاهر خراب باطن آراسته دارند تا کسے پے نبرد که در چه کارند ۱۲ ۶ قرسے ۵۷ یعنی هوشان حیرت که فانی در بقاے مطلق اند باوجودیکه بدولت وصال

نگویم که بر آب قادر نیند | که بر ساحل نیل مستسقی اند

گفتار اندر ثبوت عشق حقیقی بدلیل مجازی

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل | رباید همین صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خد و خال | بخوابش اندرش پای بند خیال
بصدقش چنان سر نهی بر قدم | که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست در نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گوئی بچشم اندرش منزلست | وگر چشم بر هم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی | نه قوت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بکف بر نهی | ورت تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق

بطریق استفهام اے چہ عجب داری ۱۲

بسودای جانان ز جان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش | بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین | قدمهای خاکی دم آتشین

اے در کار عشق حقیقی ۱۲

بیک نعره کوهی ز جا بر کشند | بیک ناله ملکی بهم بر کنند

م خروش اند از جان و دل هر وقت ... سلطان المشائخ حضرت نظام الدین دهلوی قدس سره ... روز میثاق

چو باد اند پنهان و چالاک پوی — چو مشک اند خاموش و تسبیح گوی

از نظر خلائق — پاکیزه رونده

سحرها بگریند چندانکه آب — فرو شوید از دیدهٔ شان کحل خواب

سرمهٔ خواب

فرس کشته از بس که شب رانده اند — سحرگه خروشان که وامانده اند

فرس کشتن از کمال تاختن وسعی نمودن

شب و روز در بحر سودا و سوز — ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار — که با حسن صورت ندارند کار

بیانیه

ندادند صاحبدلان دل به پوست — وگر ابلهی داد بیمغز اوست

نادان

می صرف وحدت کسی نوش کرد — که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت گدازاده با پادشاهزاده

شنیدم که وقتی گدازاده — نظر داشت با پادشازاده

عاشق بود

همی رفت و می پخت سودای خام ‌ ‌ ‌ خیالش فرو برد دندان بکام

در طلب او میرفت ۱۲

زمینش خالی نبودے چو پیل ‌ ‌ ‌ همه وقت پهلوی اسپش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند ‌ ‌ ‌ ولے پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد ‌ ‌ ‌ دگر باره گفتندش اینجا مگرد

نگہبان وچشم دارند ۱۲ ‌ ‌ ‌ مربوط است بلفظ مگرد یعنی نگہبانان مر او گفتند که اینجا مگرد بار دیگر ۱۲

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست ‌ ‌ ‌ دگر خیمه زد بر سر کوے دوست

خیمه زدن ای فرود آمدن ۱۲

غلامی شکستش سر و دست و پای ‌ ‌ ‌ که باری نگفتیمت ای درمیای

اکنون ۱۲

دگر رفت و صبر و قرارش نبود ‌ ‌ ‌ شکیبائی از روے یارش نبود

ای بار دیگر رفت ۱۲ ‌ ‌ ‌ صبر کردن ۱۲

مگس وارش از پیش شکر بجور ‌ ‌ ‌ براندندے و بازگشتی بفور

کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ ‌ ‌ ‌ عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

۵۵ یعنی افراط گریه سخت حاجیه بماند و نتوانست که خود را ضبط کند و رازش بر ملا بیفتد ۱۲ ۵۶ ای مسند از اینجا بجاے دیگر نقل کرده بود که یاد آمد او بر روی دوست ۱۲

بگفت اینجفا بر من از دست اوست
نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم
گر او دوست دارد و گر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار
که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز
نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب
وگر سر چو میخم کشد در طناب

نه پروانه جان داده در پای دوست
به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان او
بگفتا بپایش در افتم چو گو

بگفتا سرت گر ببرد بتیغ
بگفت اینقدر نبود از وی دریغ

یکی را که معشوق باشد بچنگ
نیازارد از وی بهر اندکی

۵ جان بدهد بهترست از آنکه در کنج تاریک خود گوشه نشیند و زنده باشد ...

مرا خود ز سر نیست چندان خبر
که تاج ست بر تارکم یا تبر

مکن با من ناشکیبا عتیب
که در عشق صورت نه بندد شکیب

چو یعقوبم ار دیده گردد سپید
نبرم ز دیدار یوسف امید

رکابش ببوسید روزی جوان
بر آشفت و برتافت از وی عنان

بخندید و گفتا عنان بر مپیچ
که سلطان عنان بر نه پیچد ز هیچ

صحیح بنالید و گفتا تا آخر ۱۲ بهار

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد تو ام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من
توئی سر بر آورده ز جیب من

بدان زهره دستت زدم در رکاب
که خود را نیاوردم اندر حساب

صحیح ازان روے دستت تا آخر ۱۲ بهار

کشیدم قلم در سر نام خویش
نهادم قدم بر سر کام خویش

۴ مجنون خود را عین لیلے میدید و میگفت که منم لیلے و منصور انا الحق میگفت ۱۲ قریبی یعنی از بسکه در محبت تو محو و مضمحل شده ام اثرے از وجود من با من نمانده بلکه همه تو شده

مرا خود کشد تیر آن چشم مست
چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر
که نه خشک در بیشه ماند نه تر

حکایت در معنی فنای اهل محبت

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش

پراگنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستداران چه باک

ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بیکبار از من بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن
که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت در معنی اشغال اهل محبت

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده سر بصحرا نهاد
دانشمند ۱۲ بهار — ستانهٔ حق ۱۲

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت
بالفتح نکوهیدن از راه خیرخواهی ۱۲

ازانگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند
ای از وقتیکه یار مرا ازان خود خوانده است ۱۲ بهار

بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود
قسم حق او که بر من ست ۱۲

نشد گم که روز از خلائق بتافت — که گم کرده خویش را باز یافت
مقولهٔ شیخ ۱۲ هر که ۱۲ — حق تعالی ۱۲

پراگندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندن و هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست
نسبت بحق ۱۲

گه آسوده در گوشه خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز
حال ۱۲ — مخفف گاه ۱۲ بهار حال ۱۲

ع محقق ست از مقلد بصفات متضاده ۱۲ بهار ف ۵ ای گاهی آسوده در گوشه نشسته اند در حالیکه خرقه میدوزند و گاهی همچو آشفته و شوریده بکدام

نبودای خودشان بہ پروای کس
خیال ۱۲
نہ در گنج توحیدشان جای کس
توحید واحد دانستن خدا ۱۲

پریشیدہ عقل و پراگندہ ہوش
یعنی پریشان شدہ ۱۲ — اسم مفعول ۱۲ — پریشان ۱۲
ز قولِ نصیحت گر آگندہ گوش
ناصح ۱۲ — کنایہ از اصم ۱۲

بدریا نخواہد شدن بط غریق
بطریق ۱۲
سمندر چہ داند عذاب الحریق

تہیدست مردان پر حوصلہ
بظاہر ۱۲
بیابان نوردان بے قافلہ
بیابان پر خطر یعنی وادی معرفت ۱۲

ندارند چشم از خلائق پسند
امید ۱۲
کہ ایشان پسندیدہ حق بسند
کافی ۱۲

عزیزان پوشیدہ از چشم خلق
نہ زنار داران پوشیدہ دلق

پر از میوہ و سایہ ور چون رزند
نہ چون ما سیہ کار و ازرق رزند
سیہ کار بمعنے گنہگار ۱۲

بخود سر فرو بردہ ہمچون صدف
نہ مانند دریا بر آوردہ کف
اے خود نمیکنند ۱۲

نہ مردم ہمین استخوانند و پوست
اسم جنس
نہ ہر صورتے جان معنی در وست

اسم فاعل ترکیبی بمعنے نیلہ رنگ کنندہ اے لباس کبود پوش چہ قدما صوفیہ بیشتر خرقہ کبود رنگ مے پوشیدند ۱۲ بہار

نه سلطان خریدار هر بنده ایست
نه در زیر هر ژنده زنده ایست

اگر ژاله هر قطره ای در شدی
چو خر مهره بازار ازو پر شدی

چو غازی بخود بر نه بندد پای
که محکم رود پای چوبین زجای

حریفان خلوتسرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

حکایت در معنی غلبهٔ وجد و سلطنت عشق

یکی شاهدی در سمرقند داشت
که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب
ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی
که پنداری از رحمت است آیتی

[illegible]

همی رفتی و دیدها در پیش | دل دوستان کرد جان بر خیش

نظر کردی این دوست در وی نهفت | نگه کرد باری به تندی و گفت

که ای خیره سر چند پوئی پیم | ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم به تیغ | چو دشمن برم سرت ببرید تیغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی

چو معشوق صادق ملامت شنید | بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست

ف ۵ ای هر گاه باین دولت فائز شده باشم گمان دارم که مردم پیش دشمن و دوست این حرف گویند که

نمی بینم از خاک کویش گریز
مرا تو به فرمائی ای خود ست
بنجشای بر من که هرچه او کند
بسوزاندم هر شبی آتشش
اگر میرم امروز در کوی دوست
مد تا توانی درین جنگ پشت

به بیداد گو آب رویم بریز
ترا تو به زین گفتن اولی تر است
وگر قصد خونست نیکو کند
سحر زنده گردم به بوی خوشش
قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت فدا شدن اهل محبت و هلاک شدن غنیمت دیدن

یکی تشنه میرفت و جان میسپرد
خنک نیکبختی که در آب مرد
بد و گفت نابالغی کای عجب
چو مردی چه سیراب و چه خشک لب

بگفتانہ آخر دہان تر کنم
کہ تا جان شیرینش در سر کنم

فتد تشنہ در آبدانِ عمیق
کہ داند کہ سیراب میرد غریق

اگر عاشقی دامن او بگیر
وگر گویدت جان بدہ گو بگیر

بہشت تن آسانی آنگہ خوری
کہ بر دوزخ نیستی بگذری

دلِ تخم کاران بود بار کش
چو خرمن بر آید بخسپند خوش

درین مجلس آنکس بکامے رسید
کہ در دورِ آخر بجامے رسید

حکایت در صبر و ثبات روندگان

چنین نقل دارم ز مردانِ راہ
فقیران منعم گدایان شاہ

کہ پیری بدریوزہ شد بامداد
درِ مسجدے دید و آواز داد

یکی گفتش اینجا نه خلق نیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست

بپرسید این خانهٔ کیست پس | که بخشایشش نیست بر حال کس

بگفتا خموش اینچه لفظ خطاست | خداوند خانه خداوند ماست

نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر نعرهٔ برکشید

آواز ۱۲

که حیف است ازینجا فراتر شدن | دریغ است محروم ازین در شدن

پیشتر رفتن ۱۲ — افسوس ۱۲

نرفتم بنومیدی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زردروی

شرمنده ۱۲

هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست | چو فریادخواهان برآورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل | طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر — رمق دیدازو چون چراغ سحر

بالتحریک باقی جان ۱۲ م

همیگفت غلغل کنان از فرح — و من دق باب الکریم انفتح

شور شادمانی ۱۲ — وکسیکه کوفت در دروازهٔ کریم کشاده شد این در ۱۲

طلبگار باید صبور و حمول — که نشنیده ام کیمیاگر ملول

مقولهٔ شیخ ۱۲

چه زرها بخاک سیه در کنند — که باشد که روزی مسی زر کنند

برائے تعظیم یعنی بسیار زر را ۱۲ — این خیال ۱۲ بیمانیه ۱۲

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — نخواهی خریدن به از یار دوست

ضد نیاز ۱۲

گر از دلبری دل بتنگ آیدت — دگر غمگساری بچنگ آیدت

بدست ۱۲

مبر تلخ عیشی ز روی ترش — بآبی دگر آتشش بار کش

از روی ترش آن دلبر — بدیگر معشوق ۱۲

ولی گر بخوبی ندارد نظیر — بالندک دل آزار ترکش مگیر

استدراک است از دو بیت سابق ۱۲ ق

توان از کسی دل پرداختن — که دانی که بی او توان ساختن

حکایت در معنی آنکه طالب صادق بجفا برنگردد

شبی تا سحر صالحی زنده داشت ‌‌ سحر دستها بر دعا بر فراشت

یکی هاتف انداخت در گوش پیر ‌‌ که بیحاصلی رو سر خویش گیر

برین در دعای تو مقبول نیست ‌‌ بخواری برو یا بزاری بایست

شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت ‌‌ مریدی ز حالش خبر داشت گفت

چو دیدی کزان روی بسته است در ‌‌ به بیحاصلی سعی چندین مبر

بدیباچه اشک یاقوت فام ‌‌ بحسرت ببارید و گفت ای غلام

بپندار اگر روی عنان برشکست ‌‌ که من باز دارم ز فتراک دست

بنومیدی آنگه بگردیدمی ‌‌ ازین ره که راه دگر دیدمی

چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری

شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی هیچ راهی دگر روی نیست

درین بود سر بر زمین فقیر / که گفتند در گوش جانش ندی

قبولست گرچه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

یکی در نشاپور دانی چه گفت / چو فرزندش از فرض خفتن بخفت

توقع مدار ای پسر گر کسی / که بی سعی هرگز بجایی رسی

سمیلان چو بر نگیرد قدم / وجودیست بی منفعت چون عدم

طمع دار سود و بترس از زیان / که بی مزد باشند فارغ زیان

حکایت در صبر بر جفای آنکه ازو صبر نتوان کرد

شکایت کند نوعروسی جوان
به پیری ز دامادِ نامهربان

که مپسند چندین که با این پسر
به تلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با من درین منزل اند
نه بینم که چون من پریشان دل اند

زن و مرد باهم چنان دوست اند
که گویی دو مغز و یکی پوست اند

ندیدم درین مدت از شوی من
که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال
سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چه پیرانه اش گفت خوش
که گر خوبرویست بارش بکش

دریغ ست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد

رضا ده بفرمان حق بنده وار
که چون او نه بینی خداوندگار

حکایت

یکم روز بر بنده دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

حکایت در معنی اختیار درد برد رمان از قبل دوست

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش — که دیگر نباید طبیبم به پیش

بسا عقل زورآور چیره دست — که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت در معنی استیلای عشق بر عقل

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد

چو شیرش بسر پنجه درخود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسپی چو زن — بسر پنجهٔ آهنینش بزن

شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت

چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنین است و شیر

تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی

چه سودت کنی پنجهٔ آهنی
که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت در معنی عزت محبوب در نظر محب

میان دو عمزاده وصلت فتاد
دو خورشید سیمای مهتر نژاد

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافر و سرکش افتاده بود

یکی لطف و خلق پری وار داشت
یکی روی در روی دیوار داشت

یکی خویشتن را بیاراستی
دگر مرگ خویش از خدا خواستی

پسر را نشاندند پیران ده
که مهرت بر و نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند
تغابن نباشد رهائی ز بند

۵۳ یعنی زن ... شوهر از زن گریزان ... موصوف لفظ خوش محذوف باشد چنانچه درین ... خوش نه افتاد ... ۵ نزد ان مرغ ... خوش افتاده ... بهار

بناخن پری چهره میکند پوست | که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

کند ترک مهر و وفا و وصول | مرا زان چه گر رد کند یا قبول

بیا همچنین بندگانی کنم | جفا بینم و مهربانی کنم

بصد گوسفندم که سی صد هزار | نباید بنا دیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست | گر انصاف پرسی دلارامت اوست

یکی پیش شوریده حالی نبشت | که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا | پسندیدم آنچه او پسندد مرا

حکایت مجنون و صدق محبت او با لیلی

بمجنون کسی گفت کای نیک پی | چه بودت که دیگر نیائی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند
خیالت دگرگشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار
که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمندست خسته
تو بر زخم ریشم نمک بر مریز

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری به لیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست
که حیف است ذکر من آنجا که اوست

حکایت سلطان محمود و صدق محبت و اسیر ایاز

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریب است سودای بلبل بروی

به محمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

پیچ و تاب بسیار خورد ۱۲

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

عطف تفسیر قد ۱۲ بهار

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

یای وحدت ۱۲ — واو حالیه ۱۲

به یغما ملک آستین بر فشاند
وز آنجا به تعجیل مرکب براند

یعنی تاراج و غارت ۱۲ — اجازت داد ۱۲ — شتابی ۱۲ — اسپ

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان به یغما پریشان شدند

مروارید کلان ۱۲ — عقب — به یغما افتادند ۱۲

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

پس

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آورده گفتا هیچ

لفظ و گفت از ینجا محذوف ۱۲ — یعنی در آوردۀ یا مرجان ۱۲

من اندر قفای تو می‌تاختم
ز خدمت به نعمت نپرداختم

به جمال و جواهر ۱۲ بهار

گرت قربتی هست در بارگاه
بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا | تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان او ست | تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته | هوا و هوس گرد برخاسته

نه بینی که جایے که برخاست گرد | نه بیند نظر ور چه بیناست مرد

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود برداشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود

ناخدا ... ملاحان کہ کشتی و جہاز ... ناخدا ... کشتی مشترک ... در فارسی ... خدا ...

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

اے آنکه کشتی را بساحل مقصود میرساند ۱۲ بہار

بگسترد سجاده بر روی آب
خیال است پنداشتم یا بخواب

یعنی از توہمیات است که ظہور او ممکن نباشد

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

وقت طلوع صبح ۱۲ بہار

عجب ماندی ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد و ما را خدای

مر اهل صورت بدین نگروند
که ابدال در آب و آتش روند

اے اہل صورت سخن باور نکنند ۱۲ اس

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور

استفهام انکاری ۱۲

پس آنانکه در وجد مستغرق اند
چنین دان که ملحوظ عین الحق اند

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسیٰ ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست
بردست ۱۲ زائد ۱۲
نترسد اگر دجله پهناور است
اگرچه ۱۲

تو بر روی دریا قدم چون زنی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات باکبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
راه متکلمین حکما ۱۲
بر عارفان جز خدا هیچ نیست
ای پیش بزرگان ۱۲ ای موحدان ۱۲

توان گفتن این با حقایق شناس
اصحاب عشق و محبت ۱۲
ولی خرده گیرند اهل قیاس
عیب جوئی کنند ۱۲

که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند
درنده ۱۲

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
ای پسندیده سوالست که تو پرسیدی ۱۲ عاقل ۱۲
بگویم گر آید جوابت پسند

که هامون و دریا و کوه و فلک
دشت زمین هموار و سخت که باران قبول نکند ۱۲
پری و آدمی زاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیم ست پیش تو دریا بموج
بلندست گردون گردان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یکذره نیست
وگر هفت دریاست یکقطره نیست

چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخچیر زن
غلامان ترکش کش و تیر زن

یکی در برش پرنیانی قباه
یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت
زهیبت به پیغوله در گریخت

پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری از سر بزرگان مهی

چه بودت که بریدی از جان امید
بلرزیدی از پادشاهی چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم
ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی
که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز
چه بودت که بیرون نیائی بروز

ببین کاتشین کرمک خاکزاد
جواب از سر روشنائی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم
ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی
که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش
بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر
بشورید و بر کند خلعت ز بر

ز شوق آنچنان شعله در جان گرفت
که بر جست و راه بیابان گرفت

شاید ۱۲ این شعر عنصر بیت ۱۲ — اے کرمک ۱۲ — مانند آتش ۱۲ — فی هندی جگنو ۱۲ — علت ۱۲ — بقدر حوصله ۱۲ — مرتبه — نوازش ۱۲ — بن ۱۲

۱ راغ برابر صحرا و کشت ... ۲ خاک ... ۳ این مصرع ... ۴ ... ۵ یعنی چون ... نقش زر ... خلعت ... ۶ ... ۷ ...

یکی گفتش از همنشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همی لرزه بر تن فتادم چو بید
با آخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

حکایت مرد حق شناس

بشهری در از شام غوغا فتاد	گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندرست	چو قیدش نهادند بر پا و دست
که گفت ار نه سلطان اشارت کند	کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوستدار	که میدانمش دوست بر من گماشت

اگر عزّ و جاه است گر ذلّ و قید
من از حق شناسم نه از عمرو زید

علت مدارای خردمند بیم
چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت صاحب نظر پارسا

یکی را چو من دل بدست کسی
گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی
هدف برزدندش ز دیوانگی

قفا خوردی از دست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که بام دماغش لگدکوب کرد

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاک اکبر بود زهر دوست

نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر

گرا پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود

بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما در ازخام

نصیحت گری لومش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد

ز برنای منصب برآمد خروش | که زنهار ازین حرف منکر خموش

مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم | نگر تا چه بارش بجان میکشم

آخر شب در حالیکه آن آب بسبب سرمای یخ بسته بود ۱۲ ۵۷ لوم بفتح لام ملامت و سرزنش کردن ۱۲ بهار ۵۸ قر+ع ۵۹ شکیفتن بکاف تازی ۱۲

پس آن را که شخصم خاک آفرید	بقدرت در و جان پاک آفرید
عجب داری ار بار امرش برم	که دائم باحسان و فضلش درم

گفتار اندر سماع اهل دل و تقریر حق و باطل آن

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	وگرنه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند	که باقی شوی گر هلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست	مگر خاک بر روی بگردد نخست
ترا با حق آن آشنائی دهد	که از دست خویشت رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست	وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور	سماع است اگر عشق داری و شور

نگس پیش شوریده دل پر زند — که او چون مگس دست بر سر زند

نه بم داند آشفته سامان نه زیر — بآواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش — ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند — بر آواز دولاب مستی کنند

برقص اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند — چو طاقت نماند گریبان درند

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهو است و بازی و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماعست شهوت پرست | بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشگافدش جز تبر
جهان پر سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آئینه کور
مکن عیب درویش حیران و مست | که غرقست ازان میزند پا و دست
نه بینی شتر بر حُدای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را چو شور طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکر لب جوانی نی آموختی | که دلها در آتش چو نی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی | بتندی و آتش دران نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد — سماعش پریشان و مدهوش کرد

همیگفت و بر چهره افگنده خوی — که آتش بمن در زد این بار نی

ندانی که شوریده حالان مست — چرا بر فشانند در رقص دست

کشاید دری بر دل از واردات — فشاند سر دست بر کائنات

حلالش بود رقص بر یاد دوست — که هر آستینیش جانی دروست

گرفتم که خود چابکی در شنا — برهنه توانی زدن دست و پا

بکن خرقهٔ نام و ناموس و زرق — که عاجز بود مرد با جامه غرق

تعلق حجابست و بیحاصلی — چو پیوندها بگسلی واصلی

حکایت

کسی گفت پروانہ را کای حقیر

برو دوستی درخور خود بگیر

رہی رو کہ بینی طریق رجا

تو و مہر شمع از کجا تا کجا

سمندر نہ گرد آتش مگرد

کہ مردانگی باید انگہ نبرد

زخورشید پنہان شود موش کور

کہ جہل ست با آہنی پنجہ زور

کسی را کہ دانی کہ خصم تو اوست

نہ از عقل باشد گرفتن بدوست

ترا کس نگوید نکو مے کنی

کہ جان در سر کار او مے کنی

گدائی کہ از پادشہ خواست دخت

قفا خورد و سودای بیہودہ پخت

کجا در حساب آورد چون تو دوست

کہ روی ملوک و سلاطین در اوست

مپندار کو در چنان مجلسی

مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره بر تو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است | که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوق ست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت | نه ایندم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان گفتن از زاهدی

که عیبم کند بر تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست

مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست

...ست و چون او نباشد اگر من نباشم رواست و همین حال ست در واجب و ممکن ۱۲ بهار عـ۵ و هنوز بدولت قرب فائز نشده بودم ۱۲

بسوزم که یار پسندیده اوست · که در وی سرایت کند سوز دوست

بالکسر در رفتن چیزی ۱۲

مرا چند گوئی که در خورد خویش · حریفی بدست آر همدرد خویش

بدان ماند اندرز شوریده حال · که گوئی بکژدم گزیده منال

مضارع از مانستن معنی مشابهت داشتن ۱۲

کسی را نصیحت مگوای شگفت · که دانی که در وی نخواهد گرفت

منادی ۱۲ تعجب ۱۲ صفت کاشفه کسی ۱۲ بهار

ز کف رفته بیچاره را لگام · نگویند کاهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد · که عشق آتش است ای پسر پند باد

خوب و نادر اشارت است بمصرع دوم ۱۲

بباد آتش تیز برتر شود · پلنگ از زدن کینه ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی · که رویم فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار · که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودان خود پرستان روند — بکوی خطرناک مستان روند

من اول که این کار سر داشتم — دل از سر بیکبار برداشتم

سر انداز در عاشقی صادق است — که بد زهره بر خویشتن عاشق است

اجل ناگهی در کمینم کشد — همان به که آن نازنینم کشد

چو بی شک نبشت است بر سر هلاک — بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی — پس آن به که در پای جانان دهی

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت — شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست — ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
[عاشق ۱۲]

چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود
[یای وحدت ۱۲] [بهار ۱۲ دود حسرت کنایه از]

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد
[می گفت شمع ۱۲] [واو حالیه ۱۲] [کنایه از اشک ۱۲]

که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
[علت ۱۲] [ایستادن ۱۲]

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده ام تا بسوزم تمام

ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

نرفته ز شب همچنان بهره
که ناگه بکشتش پریچهره
[یعنی حصه ۱۲] [یعنی خوبصورت ۱۲]

همی گفت و میرفت دودش بسر
همین بود پایان عشق ای پسر
[شمع ۱۲] [واو حالیه ۱۲]

اگر عاشقی خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن

---

۱ اے شہد کہ یار شیریں من بود از من بدر رفت ۱۲

۲ شیرینی بیاے وحدت عبارت از انگبین [illegible]

[illegible] فرہاد دود حسرت بر سر من رود و وجدا آتش مفارقت ہوئے سوزم ۱۲ بہار

۳ خامی اے خام میگریزی اے سوختہ مشوی سر میگریزی یا حرف ندا محذوف یعنی اے خام در عشق [illegible] توجیہ اقوی ست

۴ اخلاص ست ۱۲ بہار غایت عشق آنست کہ درین راہ سر خود بباد دہد و جان بباز د و ہر طریق کہ ممکن باشد بالاختیار یا باضطرار کہ موتوا قبل ان تموتوا [illegible] صادقین ۱۲ بہار

مکن گریه بر گور مقتول دوست
برو خرمی کن که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشو از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ
فداء شونده کنایه از عاشق صادق ۱۲ بهار
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ

بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پیدا کردن ۱۲
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
صاحب اندوه و آز ۱۲ فر
ز خاک آفریدت آتش مباش
کارکنان الٰهی ۱۲

چو گردن کشید آتش هولناک
تکبر کرد ۱۲
به بیچارگی تن بینداخت خاک
تواضع و فروتنی کرده خود را پست کرد ۱۲

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند ازین آدمی

حکایت درین معنی

یکی قطرهٔ باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤی شاهوار

بلندی ازان یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا بر آمد بدر بند روم

در او فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجایی عزیز

سر صالحان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همان کین سخن مرد رهرو شنید
برون رفت و بازش کس آنجا ندید

بران حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برائی تباه

ندانستی ای کودک خود پسند
که مردان ز خدمت بجائی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آنجای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را
که افگنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین	که این بام را نیست سلّم جز این

حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سرّه در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بیخبر	فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت ژولیده دستار و موی	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	بخاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تواضع سر رفعت افرازدت	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوے	بلندیت باید بلندی مجوے

گفتار در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

زمغرور دنیا رہ دین مجوے	خدا بینی از خویشتن بین مجوے
گرت جاہ باید مکن چون خسان	بچشم حقارت نگہ در کسان
گمان کی برد مردم ہوشمند	کہ در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوے	کہ خوانند خلقت پسندیدہ خوے
نہ گرچون توئی بر تو کبر آورد	بزرگش نہ بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی ہمچنان	نمائی کہ پیشت تکبر کنان

چو استاده بر مقام بلند	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای	که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست	یکی در خراباتی افتاده مست
گر آن را بخواند که نگذاردش	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست آن به اعمال خویش	نه آن را در توبه بسته‌ست پیش

حکایت عیسی علیه السلام و عابد ناپارسا

شنیدستم از راویان کلام	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	بجهل و ضلالت سر آورده بود

۵۶ راویان کلام مفسران و متکلمان فقها ۱۲

دلیری سیه نامهٔ سخت دل
ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده ازوی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای
بناداشتی دوده اندوده‌ای

نه پایی چو بینندگان راست رو
نگوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلائق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نبشتن نماند

گنهگار و خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین
بپایش در افتاده سر بر زمین

گنهگاری برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

بر انداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکوئی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مردن به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین — اگر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهگار پیر — که فریاد خواهم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش — روان آب حسرت بشیب برش

وزان نیمه عابد سر پر غرور — ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست — نگون بخت نادان چه لایق باست

بگردن باتش در افتاده — بباد هوا عمر بر داده

چه خیر آمد از نفس تر دامنش — که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی زپیش — بدوزخ برفتی پس کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش — مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدایا تو با او مکن خشم من

درین بود کز وحی جلیل الصفات
در آمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالمست آن و گر جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آمد برم
نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت
در آرم به فضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست
که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ از و در قیامت مدار
که آن را بجنت برند این بنار

گر آن را جگر خون شد از سوز و درد
گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
گرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمیگنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای
بیان آن یک سخن ۱۲ ترسنده ۱۲

به از پارسای عبادت نمای
که عبادت برائے نمایش خلق کند

حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامه تنگدست
عالم فقه داننده و دانشمند فقها جمع ۱۲ ژولیده حال و فرسوده جامه ۱۲

در ایوان قاضی بصف برنشست
ایوان بفتح همزه لفظ فارسی بمعنے دالان و سائبان ۱۲

نگه کرد قاضی در او تیز تیز
خشم آلوده ۱۲

معرف گرفتش گریبان که خیز
چوبدار ۱۲

ندانی که برتر مقام تو نیست

فروتر نشین یا برو یا بایست
پائین ۱۲

بجای بزرگان دلیری مکن
اے در جائے نشستن امیران بے ادبی مکن ۱۲ گستاخی ۱۲

چو سر پنجه‌ات نیست شیری مکن

نه هر کس سزاوار باشد بصدر
لائق ۱۲

کرامت بجاه است و منزل بقدر

دگر ره چه حاجت به پند کس است

همین شرمساری عقوبت بس است

بعزت هر آن کو فروتر نشست

بخواری نیفتد ز بالا به پست

چو آتش برآورد درویش دود | فرو برنشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن دراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزد هر دو دست

فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ

کهن جامهٔ در صف آخرین | بغرش در آمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان حرفست و گوی | بگفتند ار نیک دانی بگوی

میدانی بگو سے زیرا کہ اثبات دعوے جا سکات خصم بے دلائل براہین صورت نہ بندد ۱۲ بہار

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین برنگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجائی براند
که قاضی چو خر در خلابی بماند

برون آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

که هیهات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

دریغ آیدم با چنین مایهٔ
که بینم ترا در چنین پایهٔ

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

که فردا شود بر کهن میرزان | بدستار پنجه گرم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر | نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال | گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز | نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز | کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش | که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند | چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل | بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست | که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخواهم کست
چه خوش گفت خرمهره در گلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
نه منعم بمال از کسی بهتر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چیست
دل آزرده را سخت باشد سخن
چو دشنام گویند دشمن برآر
چنان ماند قاضی بجورش اسیر
بدندان گزید از تعجب بدین

وگر میر و صد غلام ار بست
چو برداشتش پر طمع جاهلی
بدیوانگی در حریرم مپیچ
خرار جل اطلس بپوشد خراست
بآب سخن کینه از دل بشست
چو خصمت بیفتاد سستی مکن
که فرصت فرو شوید از دل غبار
که گفت ان هذا الیوم عسیر
بماندش در و دیده چون فرقدین

وز انجا جوانی بهمت شتافت
بدرون رفت باز نشانش نیافت

عزیزی از بزرگان مجلس بخاست
که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس
درین شهر سعدیست شناسیم و بس

بر آن صد هزار آفرین کین بگفت
حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت در توبه کردن پادشاهزاده گنجه

یکی پادشهزاده گنجه بود
که ناهل و ناپاک سر پنجه بود

به مسجد در آمد سرایان و مست
می اندر سر و ساتگینی بدست

بمقصوره در پارسائی مقیم
زبان دلاویز و قلبی سلیم

نهی چند بر گفت او مستمع ... چو عالم نباشی کم از مستمع

چو عرفی بپوشید کرد آن حرون ... شد آن عزیزان خراب اندرون

چو منکر بود پادشه را قدم ... که یارد زدن از امر معروف دم

تحکم کند سیر بر بوی گل ... فرو ماند آواز چنگ از دهل

گرت نهی منکر بر آید ز دست ... نشاید چو بیدست و پایان نشست

و گر دست قوت نداری بگوی ... که پاکیزه گردد باندرز خوی

چو دست و زبان را نماند مجال ... بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین ... بنالید و بگریست سر بر زمین

که یکباری آخر بر این رند مست ... دعا کن که ما بی زبانیم و دست

درم سوزناک از دل با خبر
قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست
چه گفت ای خداوند بالا و پست

این عبارت جواب سوال است ای چه گفت این ۱۲ بهار

خوش است این پسر وقتش از روزگار
خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی
بدین بد چرا نیکوئی خواستی

چه بد عهد را نیک خواهی ز بهر
چه بد خواستن بر سر خلق شهر

چنین گفت بشنیده تیز هوش
چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس بیاراستم
ز داد آفرین توبه اش خواستم

مراد حق تعالی ۱۲

که هر گه که باز آید از خوی زشت
بعیشی رسد جاودان در بهشت

صفت ۱۲

چنین پنج روز است عیش مدام
بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت
یکی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ
بباریدبر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونم بسوخت
حیا دید بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس
در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمائے تا سر نهم
سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه
سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب
ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست
یکی شعر گویان صراحی بدست

زسوئی بر آورده مطرب خروش
ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ | سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز | بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف و چنگ با یکدگر سازگار | برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خم و چنگ افتاده نگون | تو گفتی شد ست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود | دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را برو چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای
بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام
نشستن نمی‌شد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب
که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف
قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش
بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست
چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول
که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند
چنان سود مندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل
که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی ... که درویش ازو تنگدل گشتی

مراد از ناصح ۱۲

سپر نفگند شیر غران ز جنگ ... نیندیشد از تیغ بران پلنگ

در اصل نیفگند بالضرورت وزن حذف شد ۱۲

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست ... چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

ای بسبب نرمی دشمن از دشمنی گذشته دوست میشود ۱۲

چو سندان کسی سخت روئی نکرد ... که خایسک تادیب بر سر نخورد

آله آهنگران که بران آهن کوبند ۱۲

بگفتن درشتی مکن با امیر ... چو بینی که سختی کند سست گیر

ای سخن گفتن ۱۲

باخلاق با هر که بینی بساز ... اگر زیر دست است و گر سرفراز

که این گردن از نازکی بر کشد ... بگفتار خوش و آن سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی ... که پیوسته تلخی برد تندخوی

تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ... ترش روی را گو بتلخی بمیر

حکایت طواف عسل

شکر خندهٔ انگبین میفروخت
که دلها ز شیرینیش می بسوخت

نباتی میان بسته چون نیشکر
بر مشتری از مگس بیشتر

گر او زهر برداشتی فی المثل
بخوردندی از دست اوچون عسل

گرانی نظر کرد در کار او
حسد برد بر روز بازار او

دگر روز شد گرد گیتی روان
عسل بر سر و سرکه بر ابروان

بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست بر انگبینش مگس

شبانگه چو نقدش نیامد بدست
بدلتنگ روی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده روی از وعید
چو ابروی زندانیان روز عید

زنی گفت بازی کنان شوی را
حرامست بعد نان آنکس چشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست

عسل تلخ ناشد ز ترشروی را
که چون سفره ابرو بهم در کشید
که بدخوی باشد نگونسار بخت
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست
ازان تیره دل مرد صافی درون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی

گریبان گرفتش یکی مست بد
قفا خورد و سر برنکرد از سکون
تحمل دریغ است ازین بی تمیز
بد و گفت زین نوع با من مگوی

در دستِ نادان گریبان مرد
ز ہشیار عاقل نہ زیبد کہ دست
ہنرور چنین زندگانی کند

کہ باشیر جنگی سگالد نبرد
زند در گریبانِ نادان مست
جفا بیند و مہربانی کند

حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرا نشینی گزید
شب از درد بیچارہ خوابش نبرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود
پس از گریہ مرد پراگندہ روز
مرا گرچہ ہم سلطنت بود و بیش

بخشمے کہ زہرش ز دندان بچکید
بخیل اندرش دخترے بود خرد
کہ آخر ترا نیز دندان نبود
بخندید کاے بابکِ دل‌فروز
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محال است گر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت خواجه نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگے ہنرمند آفاق بود — غلامش نکوہیدہ اخلاق بود

ازین خفرقی موے بالیدۂ — بدی سرکہ در روے مالیدۂ

چو ثعبانش آلوده دندان بزہر — گرو بردہ از زشت رویان شہر

مدامش بروے آب چشم سبل — دمیدی ز بوے پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو پختند با خواجہ زانو زدی

دمادم بنان خوردنش ہمنفس — وگر مردی آبی ندادی بکس

متن میکرد گرہ بہ ابرو میزد و اگر دیگران پختہ مے آوردند با خواجہ ہم زانو میشد و میخورد ۱۲ بہار ۵۹ اے چنان کاہل و سست بود کہ ندادن چیزے ان ترجیح دادے ۱۲ اس د ہم میتواند شد کہ درین مصرع اضمار قبل الذکر باشد و معنے چنین باشد کہ آب را بکسے نمیداد اگرچہ آنکس بے آب مے مرد ۱۲

نگفت اندر و کار کردی چو چوب
شب و روز از و خانه در کند کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی پاکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
ز رفتی بکارے که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بد خصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودے بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بندهٔ خوب و نیکو سیر
بدستارم این را به نخاس بر

وگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست خواهی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کاے یار فرخ نژاد

بدست این پسر طبع و خویش نیک
مرا زو طبیعت شود خوب و نیک

پند و نصیحت۱۲ راستی یعنے مصدر ۱۲

بے وحشی شکل بود۱۲ شکل۱۲

قیمت ندارد۱۲ بود او

معدولہ ۱۲

اے پشیز ۱۲

از بد دانستے ۱۲

حاشیہ: ...رخ از بی بزرگی ... سیما یعنے ... کراز ان ... اشتمال ... ناخوشی ... بدین وجہ است کہ این بندہ را در بازار برده فروختن باید ... خریدار ... اخلاق از تحمل ...

چو زور آوری کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

مروت ندانم که بفروشمش
بد دیگری عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی بہ بود گر تحول کنم

چو خود را پسندی کسی را پسند
تو در زخمۂ دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی را معروف کرخی نخست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش چنان در تن آویخته

شیخ نام و ... رانیده بود کہ ... الکرخی ... مع بالدین علی الکرخی نوشته کہ ... برچیده شده ...
... کاظم دستان ... فهرست ... صفحات ...

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد — روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس — نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت — نمی مرد و خلقی بحجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز

ز دیار مردم دران بقعه کس — همان ناتوان ماند و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت — چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد — که نامند و ناموس و زرق اند و باد

بلند اعتقادان پاکیزه پوش
فریبندهٔ پارسائی فروش

چه دانند لذت ابنائی از خواب مست
که بیچارهٔ دیده برهم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی نخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر
تعنت مبر جای دیگر بمیر

نکوئی و رحمت بجای خود است
ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه
سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت
که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت
که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس
بسیرت به از مردم ناسپاس

برف آب رحمت مکن بر خسیس
چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس
مکن هیچ رحمت برین هیچکس

بخندید و گفت ای دلارام جفت
پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش
مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش

جفای چنین کس بباید شنود
که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش
بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود ہمین صورتی چون طلسم
بمیری و اسمت نمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم
بر نیکنامی خوری لاجرم

نہ بینی کہ در کرخ تربت بسیست
بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند
کہ تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست
نداند کہ حشمت بحلم اندرست

حکایت در معنی سفاہت نا اہلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی
نبود آن زمان در میان حاصلی

کمربند و دستش تہی بود و پاک
کہ زر برفشاند بر ویش چو خاک

برون تاخت خواہندۂ خیرہ روی
نکوہیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین گژدمان خموش
پلنگان درنده صوف پوش

که چون گربه زانو بدل بر نهند
وگر صیدے افتد چو سگ در جهند

سوے مسجد آورده دکان شید
که در خانه کمتر توان یافت صید

ره کاروان شیر مردان زنند
ولے جامۂ مردم اینان کنند

سپید و سیه پاره بر دوخته
بسالوس پنهان زر اندوخته

زہے جو فروشان گندم نماے
جهان گرد و شبکوک و خرمن گداے

مبین در عبادت که پیر اند و سست
که در رقص و حالت جوانند و چست

عصاے کلیم اند بسیار خوار
بس انگه نمایند خود را نزار

نه پرهیزگار و نه دانشور اند
همین بس که دنیا بدین میخورند

کہ زنهار پناه ۱۲ | این بیت کاشفه کژدمان ۱۲ بهار | بامعنی بر ۱۲ مراد نزدیک نشینند | ره بحا کنایه از دزد و قطاع الطریق ۱۲ | مراد از دلق پیوند از سیاه و سفید ۱۲ | نفاق یعنی دغاباز و فریبی ۱۲ | یعنی لاغر و حقیر اند ۱۲ حضرت موسی علیه السلام ۱۲ | پشمینه ۱۲ | جمع کرده ۱۲ | خرمن گداے یعنی

۵۸ اے سستی ایشان را در عبادت دیده خیال مکن که پیر و سست هستند زیرا که در حالت رقص جوان و چالاک اند ۱۲ بهار

عبائے بلیلانہ در تن کنند
زسنت نہ بینی در ایشان اثر
شکم تا سر آگندہ از لقمہ تنگ
نخواہم درین باب ازین بیش گفت
فرو گفت ازین شیوۂ نادیدہ گوے
یکی کردہ بی آبروئی بسے
مریدے بشیخ این سخن نقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت
یکی تیری افگند و در رہ فتاد

بدخل حبش جامۂ زن کنند
مگر خواب پیشین و نان سحر
چو زنبیل دریوزہ ہفتاد رنگ
کہ شنعت بود سیرت خویش گفت
نہ بیند ہنر دیدۂ عیب جوے
چہ غم داردش ز آبروئی کسے
اگر راست پرسی ز عقل کرد
تبرزو قرینے کہ آورد و گفت
وجودم نیازرد و رنجم نداد

یعنی الوان طعام میخورند
مقولہ شیخ یا مقولہ ہمان شوخ
جملہ معترضہ بطریق تمثیل
چہ پروا است او را
جملہ معترضہ

شکم فقیر خود را از لقمہ ہائے گوناگون تنگ چست آگندہ و انباشتہ وارند ۱۲ ...
غنیمت است ... خویش گفتن ... نادیدہ گوے ... سخن بے اصل گوینده ...

تو بر داشتی آمدی سوی من
بخندید صاحبدلِ نیکخوی

همین در پس پشت به پهلوی من
که سهلست ازین بیشتر گو بگوی

هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست
ز روی گمان در من آنها که هست

از آنها که من دانم از صد یکیست
من از خود بتقیین شناسم که هست

وی امسال پیوست یا پار و پار
به از من کس اندر جهان عیب من

کجا داندم عیب هفتاد سال
نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس
بحشر ار گواهِ گناهم گر اوست

که پنداشت عیب من اینست و بس
ز دوزخ نترسم که کارم نکوست

گرم عیب گوید بد اندیش من
بیا گو بَبَر نسخه از پیش من

[illegible]

کسان مرد راه خدا بوده اند | که برجاس تیر بلا بوده اند

مقوله شیخ ۱۲ — آماج ونشانه تیر را گویند ۱۲

زبان باش تا پوستینت درند | که صاحبدلان بار شوخان برند

گر از خاک مردم سبوئی کنند | بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام | برون آمدی صبحدم با غلام

نام یکے از بادشاهان شام ۱۲ — برائے خبرگیری رعایا ۱۲

بگشتی در اطراف بازار و کوی | برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست | هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست

این بیت بیان علت مضمون مصرعه اول ست ۱۲ — اے هرکس که ۱۲ اے مردم شناسی و دوستی فقرا ۱۲

دو درویش در مسجدی خفته یافت | پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب | چو حربا تامل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری
که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز
که در لهو و عیش اند با کام و ناز

در آیند با عاجزان در بهشت
من از گور سر بر نگیرم ز خشت

بهشت برین ملک ماوای ماست
که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی
که در آخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح آنجا بدیوار باغ
در آید بکفشش بدرم دماغ

چو مرد این سخن گفت و صالح شنید
دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب
ز چشم خلایق فروشست خواب

روان هر دو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست و بحرمت نشاند

برایشان بباریدباران جود — فروشستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران سیل — نشستند با نامداران خیل

گدایان بیجامه شب کرده روز — معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

پسندیدگان در بزرگی رسند — ز ما بندگانت چه آمد پسند

شهنشه ز شادی چو گل بر شگفت — بخندید در روی درویش و گفت

من آنکس نیم کز غرور حشم — ز بیچارگان روی درهم کشم

تو هم با من از سر بنه خوی زشت — که ناسازگاری کنی در بهشت

من امروز کردم در صلح باز — تو فردا مکن در بروی فراز

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
مقولۂ شیخ ۱۲ — صاحب اقبال ۱۲

شرف بایدت دست درویش گیر
بزرگی ۱۲

برازشاخ طوبی کسی برنداشت
درخت بہشت

که امروز تخم ارادت نکاشت
خواہش ۱۲

ارادت نداری سعادت مجوی
خواہش ۱۲

بچوگان خدمت توان برد گوی

ترا کی بود چون چراغ التهاب

که از خود پری همچو قندیل از آب

وجودی دهد روشنائی بجمع

که سوزیش در سینه باشد چو شمع
گداز ۱۲

حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت
قدرت ۱۲

ولیک از تکبر سری مست داشت
مخفف ولیکن ۱۲

بر کوشیار آمد از راه دور

دلی پر ارادت سری پر غرور
پیالۂ وحدت ۱۲ — خواہش ۱۲

خردمند ازو دیده بر دوختی
زائد ۱۲

یکی حرف خدمت نیاموختی
علم

۴۷ التهاب شعلہ زدن و افروختہ شدن و اینجا مراد از سوز عشق ۱۲ ۴۸ قندیل بالکسر آنچہ درشیشہ او بزند برائے روشنی وآرائش ۱۲ ابہارۂ قندیل شیشہ و آب پر کردہ و بر روغن نارجیل وغیرہ انداختہ فتیلہ دران نہادہ در افروختہ تا کیفیت از بیرون حاصل شود ۱۲ بحذف مضاف ۵۳ اے علم نجوم وآن علمیست کہ بدان احوال روشن ستارگان دریافت کنند ۱۲ ۵۴ کوشیار بروزن ہوشیار بکاف عربی وقیل بکاف فارسی دواو مجہول نام حکیمیست از حکمائے فارس کہ استاد شیخ بوعلی سینا بود و در فن نجوم شہرۂ روزگار و کنیت او ابوالحسن ۵۵ ای اغماض مےکرد و تغافل مےنمود ۱۲

چو بی بہرہ عزم سفر کرد باز
توخود را گمان بردہ پر خرد
ز دعوی تہی آی تا پر شوی
ز ہستی در آفاق سعدی صفت

بدو گفت دانای گردن فراز
اناء کہ پرشد دگر چون برد
تو از خود پری زان تہی میروی
تہی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

بخشم از ملک بندہ سر بتافت
چو باز آمد از راہ خشم و ستیز
بخون تشنہ جلاد نامہربان
شنیدم کہ گفت از دل تنگ ریش

بفرمود جستن کسش در نیافت
بشمشیر زن گفت خونش بریز
برون کرد چون تشنہ دشنہ زبان
خدایا بحل کردمش خون خویش

خنجر را از نیام برآورد ۱۲ فرہنگ دشنہ بالفتح خنجر و گویند نوعیست از خنجر و گویند نوعیست از خنجر کہ بیشتر مردم لابت دارند ۱۲ بہار
از سلاح و بعضی خنجر را گویند ۱۲ ع بحل بکسر حاء مہملہ و لام مشدد یعنی اے موحدہ ظرفیہ اے مباح کردم بادشاہ را خون خود ۱۲ م

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده ام و شادکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه
رسانیدش و هر شب دان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

نه بینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر

تواضع کن ای دوست با خصم تند
که نرمی کند تیغ برنده کند

حکایت در عجز و نیاز مندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چراست	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	که شرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عابد آواز پای	هلا گفت بر در چه پائی درای
نه پنداری ای دیدهٔ روشنم	کز ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	ز شیب تواضع به بالا رسی

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندر آمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهی بر آنند از اهل سخن
که حاتم اصم بود باور مکن

بر آمد طنین مگس بامداد
که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود
مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار
که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند
که در گوشها دام بازست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای
عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش
که ما را بدشواری آمد بگوش

تو کاگاه گردی ببانگ مگس
نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش
اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند
مرا عیب پوش و هنر گسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون
کند هستیم زیر و نخوت زبون

فرا می نمایم که می نشنوم
مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست
بگویند نیک و بدم هرچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم
ز کردار بد دامن اندر کشم

بجبل ستایشش فراچه مشو	چو حاتم اصم باش وغیبت شنو
مقولۂ شیخ ۱۲ — او بدست ۱۲ یعنے انجام — در چاه ۱۲	غیبت شنونده ۱۲
سعادت نجست وسلامت نیافت	که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ناصحی منفی ۱۲ بہار	ہر کہ بہار ۱۲
ازین به نصیحت گری بایدت	ندانم پس از وی چه پیش آیدت
استفهام ۱۲	

حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	که همواره بیدار و شبخیز بود
انتہا ۱۲	ہمیشہ ۱۲
شبی دید جایی که دزدی کمند	بپیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
مردمان را ۱۲ — پارسا ۱۲ — شور پیدا شود ۱۲	
چو نامردم آواز مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
ناکس ۱۲ یعنے ہمان دزد ۱۲	
نهیبی از آن گیرودار آمدش	گریزی بوقت اختیار آمدش

ل یعنی از پیمان ستائیش خوشامد گویان در چاه خود نمائی وانفعال و بیم مدار از انجلب و عیبت

۲ ظاہر آنست کہ عیبت یعنی در آخر یعنی ہمیشہ مہتر ناصے باید کہ عیب گر ایت خود انشدن ۱۲ اسے ایت بعدحیت از گردن بر شنو کردن ۱۲ بہار تشنیدن گنده بیدار ۱۲ بہار

۳ ای طالب سعادت زبید شد و در سلامت زبیدن که گردن از گفتار سعدی بتافت ہر کس سر کردن از گفتار سعدی تافت

۴ تبریز نام شہریست گویند زبیده خاتون شہر تبریز بنا کرد زوجہ ہارون رشید بن مہدی و ۱۲ بہار

۵ نہیب بالفتح ترس بیم و دہشت ۱۲ یعنی از آواز اہل محلہ کہ یکی میگفت بگیرید این دزد را و دیگری میگفت بگیرید او را کہ من ہم آمدم دہشت آن دزد رسید بمقتضائے وقت غیر از گریختن و جان سلامت بردن چاره ندید ۱۲ بہار

۶ گیرودار غوغائے و حکومت ۱۲ —

۷ از ہر طرف مردان چوب گرفتہ برائے زدن دزد برخاستند ۱۲

ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از وی فراز آمدش — براه دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام — بمردانگی خاک پای توام

ندیدم بسرپنجگی چون تو کس — که جنگ آوری بر دو نوع ست بس

یکی پیش خصم آمدن مردوار — دوم جان بدر بردن از کارزار

بدین هر دو خصلت غلام توام — چه نامی که مولای نام توام

گرت رای باشد بحکم کرم — بجای که میدانمت ره برم

سرائیست کوتاه و در بسته سخت — نه پندارم آنجا خداوند رخت

کلوخی دو بالای هم برنهیم — یکی پای بر دوش دیگر نهیم

بچندانکه در دست افتد بساز | ازان به که گردی تهیدست باز

بدلداری و چاپلوسی و فن | کشیدش سوی خانهٔ خویشتن

جوانمرد شب رو فرو داشت دوش | بکتفش بر آمد خداوند هوش

(پیش ۱۲ — دزد ۱۲ — بازو ۱۲ — صاحب خانه ۱۲)

بغلطاق و دستار و رختی که داشت | ز بالا بدامان او در گذاشت

(کرته ۱۲ — طاقیه و کلاه و خرچی در برگستوان ۱۲)

وزانجا بر آورد غوغا که دزد | ثواب ای جوانان و یاری و مزد

(شور ۱۲)

بدر جست از آشوب دزد دغل | دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد | که سرگشته را بر آمد مراد

(سرگردان ۱۲)

خبیثی که بر کس ترحم نکرد | ببخشود بر وی دل نیکمرد

(رحم کرد ۱۲ — مقتول شنیع ۱۲)

عجب نیست در سیرت بخردان | که نیکی کنند از کرم بر بدان

۴۱ قناعت کن و مطالب زیاده مباش زیرا که این بهتر از آنست که تهیدست باز گردی ۱۲ بهار

۴۲ چاپلوسی فریب دادن مردم بسخنان چرب و شیرین و فروتنی کردن ۱۲

۴۳ ای مرد جوان یعنی صاحب مروت ۱۲ صاحب بهار بوستان این را اختیار نموده

۴۴ کتف بالفتح و بفتح اول و کسر دوم و بالکسر شانه و استخوان شانه

۴۵ قبر مبتدا است خبر آن محذوف است حاضر است

۴۶ ثواب بالفتح پاداش عمل نیک و فرمودن ۱۲

۴۷ یعنی ای جوان اگر درین وقت یاری کنید ثواب و مزد خواهید بود ۱۲ بهار

۴۸ خبیث بمعنی پلید و درینجا عبارت است از بد طینت و بد سرشت یعنی آن دزد ۱۲

۴۹ بخرد بکسر اول و فتح سوم صاحب عقل و هوشمند ۱۲

در اقبال نیکان بدان میزنید | وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دلی ساده بود | که با ساده رویی در افتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی | ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی | ز یاری به تندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست | خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند | ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا درگذشت | که گویند یارا و مردی نداشت
چه خوش گفت شیدای شوریده سر | جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس | از آن می نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی | چو بگذشت عارف جنگ جوی

گر این مدعی دوست بشناختی | به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی | همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود | نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بندهٔ خویش پنداشتش | به بغداد در کار گل داشتش

بسالی سرائی پرداختش | کس از بندهٔ خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بنده رفته باز | ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد پوزش نمود | بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم | بیکساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیک مرد | که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش | مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت | که فرمایمش وقتها کار سخت

دگره نیازارمش سخت دل | چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد | نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

چنین گفت بهرام شه با وزیر | که دشخوار بازیر دستان مگیر

گر از حاکمان سختت آید سخن | تو بر زیر دستان درشتی مکن

حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که در دشت صنعا جنید | سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر | فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی | لگد خورده از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش | بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نه لغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت مغفرت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشت نامی چه مرد
مرا او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملائک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب بر سر پارسائی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند	که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق	که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد	ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	که طبل تهی را رود بانگ دور

کسی که از من مے طلبی، درین اثنا آنحضرت بر تخت نگریست دید که شخصے نشسته است و حکمرانی میکند دانست که درین سر بیست ترک طلب کرده سر خویش گرفت

چون دیو بر تخت سلیمان تم نشست بتکلف با بنی آدم ... بخلاف شرع حکم ازو صادر میشد خلائق از امثال این حرکات بدگمان

شده صورت حال بعرض آصف بن برخیا رسانیدند آصف آن انگشتری از او گرفته بدریا انداخت گویند چون سلیمان از خانه بر آمده بعد از کیست وذیت بساحل بحر رفته

همی گفت و خلقی بر و انجمن
شنیدم که بگریست دانا و خوش
وگر راست گفت ای خداوند پاک
پسند آمد از عیب جوی خودم
گرانی که دشمنت گوید مرنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن
نه آیین عقل ست و رای خرد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست

برایشان تفرج کنان مرد و زن
که یا رب مر این مرد را توبه بخش
مرا توبه ده تا نگردم هلاک
که معلوم من کرده خوئی بدم
وگر نیستی گو برو باد سنج
تو مجموع شو گو پراگنده گفت
چنین ست گو گنده مغزی بکن
که دانا فریب مشعبد خورد
زبان بد اندیش بر خود ببست

تو نیکوروش باش تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

چو دشخوارت آید ز دشمن سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت امیر المومنین علی و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند منجلی

امیر عدوبند کشورگشای
جوابش بگفت از سر علم و رای

شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش
فرو کوفتندی بناواجبش

که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ
شقائق بباران نروید ز سنگ

نه بینی که از خاک افتاده خوار
بروید گل و بشگفد نوبهار

مریزای حکیم آستین‌ها ی دُر
کجا بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار
چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدائی شنیدم که در تنگجای
نهادش عمر پای بر پشت پای

ندانست درویش بیچاره کوست
که رنجیده دشمن نداند ز دوست

بر آشفت بر وی که کوری مگر
بدو گفت سالار عادل عمر

نه کورم و لیکن خطا رفت کار
ندانستم از من گنه درگذار

چه منصف بزرگان دین بوده اند
که با زیردستان چنین بوده اند

فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

بنازند فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار
از آن کز تو ترسد خطا در گذار

مکن چیره بر زیردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوش‌خوی بود
که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون در گذشت
که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد
چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد

نکردند با من بسختی بسی
که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و فروتنگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بزاری طلبگار باران شدند

گرستند و از گریه جوئی روان / بیاید مگر گریهٔ آسمان

بذی النون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعائی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی بر نیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد بسیل بهاران غدیر

بپرسید ازو عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان
شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی
پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من
ببندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز
که مر خویشتن را انگیری بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد
بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاندان بنده پاک شد
که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری
بخاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم
که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد
وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد
دگر باره بادش بعالم برد

نگر تا گلستان معنی شگفت
برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی
که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم
چراغ بلاغت برافروختم

پراگنده گوئی حدیثم شنید
جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی درو درج کرد
که ناچاره فریاد خیزد ز درد

که فکرش بلیغ ست و رایش بلند
درین شیوهٔ زهد و طامات و پند

نه در خشت و کوپال و گرز گران
که این شیوه ختم ست بر دیگران

گرز و عمود و ظاهر آنست که بکاف تازی بود مرکب از کوب حاصل بالمصدر کوفتن و کوفتن مبدل آنست دال که کلمهٔ نسبت ست و معنی ترکیبی آن چیز بکوبدان
کوفته شود و چیزی پس میان کوپال و گرز نسبت عموم خصوص مطلق باشد ۱۲ بهار ایشین میگوید چنانکه مولوی نظامی وغیره گفته اند ۱۲ بهار
یعنی از رهگذر گفتن نمیتوانند ۱۲ کاینکاران دیگر ست چنانچه نظامی گنجوی در سکندرنامه و فردوسی طوسی در شاهنامه آورده ۱۲ احسنت دواخذ کرد

ندانند که مارا سر جنگ نیست
وگرنه مجال سخن تنگ نیست

توانم که تیغ زبان بر کشم
جهان سخن را قلم در کشم

بیا تا درین شیوه چالش کنم
سر خصم را سنگ بالش کنم

گفتار در صبر و رضا و تسلیم بحکم قضا

سعادت ببخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زور آور است

چو دولت نه بخشد سپهر بلند
نیاید بمردانگی در کمند

نه سختی رسید از ضعیفی بمور
نه شیران به سر پنجه خوردند و زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن
ضرورت بیک گوشه بسلختن

گرت زندگانی نبشتست دیر
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر

وگر در حیاتت نماندست بهر | چنانت کشد نوشدارو که زهر

نه رستم چو پایان روزی بخورد | شغاد از نهادش بر آورد گرد

حکایت شاطر سپاهانی

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگ آور و شوخ و عیار بود

مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم از و چون کباب

ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پولاد پیکانش آتش نجست

دلاور بسر پنجهٔ گاو زور | ز هولش بشیران درافتاده شور

بدعوی چنان ناوک انداختی | که غدرا بهر یک بینداختی

چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرها جفت

خوشه گندم نام برج سنبله یا جوزا ۱۲

نهایت زور و قوت باشد ۱۲ ۵۶ ناوک تیر کوچک که در غلاف آهنی یا چوبین که مانند نای باشد نهاده گشاد دهند ۱۲ ۵۷ جفت دو ... بفتح اول

نزد تارک جنگجوئی بخشت
که خود و سرش را نه در هم سرشت

چو گنجشک روز ملخ در نبرد
بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد

گرش بر فریدون بدی تاختن
امانش ندادی به تیغ آختن

پلنگانش از زور سرپنجه زیر
فروبرده چنگال در مغز شیر

گرفتی کمربند زورآزمای
وگر کوه بودی بکندی ز جای

زره پوش را چون تبرزین زدی
گذر کردی از مرد و بر زین زدی

نه در مردی او را نه در مردمی
دوم در جهان کس شنید آدمی

مرا یکدم از دست نگذاشتی
که با راست طبعان سری داشتی

سفر ناگهم زان زمین در ربود
که عیشم در آن بقعه دیگر نبود

قضا نقل کرد از عراقم بشام
دگر پر شد از شام پیمانه ام

قضا را چنان اتفاق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام

نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
بدیدار روی زن سپاهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر
چو کوه سپیدش سر از برف موی

فلک دست قوت بر او یافته

خوش آمد دران خاک پاکم مقام
کشید آرزومندی خانه ام

که بازم گذر در عراق اوفتاد
بدل بر گذشت آن هنر پیشه ام

که بودم نمک خورده از دست مرد
بمهرش طلبگار و خواهان شدم

خدنگش کمان ارغوانش زریر
دوان آبش از برف پیری بروی

سر دست مردیش بر تافته

بدر کرد گیتی غرور از سرش
سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای سرور شیرگیر
چه فرسوده کردت چو روباه پیر

بخندید کز روز جنگ تتر
بدر کردم آن جنگجویی ز سر

زمین دیدم از نیزه چون نیستان
گرفته علمها چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چو دود
چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی
برمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون نکرد اخترم یاوری
گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز
که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم
چو یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست

کلید بالفتح ترجمه مفتاح ۱۲ خاتمه برهان قاطع

گروهی پلنگ افگن پیل زور — در آهن سر مرد و سم ستور

همان دم که دیدیم گرد سپاه — زره جامه کردیم و مغفر کلاه

غبار ۱۲

چو ابر اسپ تازی برانگیختیم — چو باران پلارک فرو ریختیم

اسپ عربی را برانگیختیم و مثل باران تیغ و تیر فرو ریختیم ۱۲ ق — ای شمشیر جوهردار ۱۲

دو لشکر بهم بر زدند از کمین — تو گفتی زدند آسمان بر زمین

قایو ۱۲ — ای قیامت برپا کردند ۱۲

ز باریدن تیر همچون تگرگ — بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

ژاله ۱۲

بصید هزبران پرخاش ساز — کمند اژدهای دهن کرده باز

موصوف — صفت — کشاده ۱۲

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم درو برق شمشیر خود

مبتدا ۱۲ — خبر ۱۲

سواران دشمن چو دریافتیم — پیاده سپر در سپر بافتیم

چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد

نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود

کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون

کمان‌ها نشد ناوک اندر حریر | که گفتیم بدوزند سندان به تیر

چو صد دانه مجموع در خوشه | فتادیم هر دانه در گوشه

بنامردی از هم بدادیم دست | چو ماهی که با جوشن افتد بشست

چو طالع ز ما روی برپیچ بود | سپر پیش تیر قضا هیچ بود

حکایت

یکی آهنی پنجه در اردبیل | همی بگذرانید بیلک ز بیل

مانند که پیکان آن دو شاخ باشد ۱۲ فرع و بکسر بائے موحده زی ویائے مجهول نوعے از تیر که پیکان آن مانند بیل کوچک پهن دور از میباشد

نمد پوشی آمد بجنگش فراز — جوانے جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور — کمندی بکتفش بر از خام گور

به پنجاه تیر خدنگش بزد — که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

دلاور درآمد چو دستان گرد — بخم کمندش درآورد و برد

به لشکرگهش برد در خیمه دست — چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت — سحرگه پرستاری از خیمه گفت

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر — نمد پوش را چون فتادی اسیر

شنیدم که میگفت و خون میگریست — ندانی که روز اجل کس نزیست

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب — برستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود
سطبری بیلم نمد مے نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست
نمد پیش تیرم کم از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد
ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست
برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود دهر پشت
برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان برد
نه نادان بنا ساز خوردن بمرد

حکایت طبیب و کرد

شبی کردی از درد پهلو نخفت
طبیبی دران ناحیت بود گفت

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد به یک لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید به هیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و است و زنده کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان به ناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشت زار
کز این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمی کرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بآخر سر ناامیدی بتافت

بیفتاد و مسکین بجستش بسی
پس از خستگی ناطلب کرده یافت

به بدبختی و نیکبختی قلم
نه روزی بسر پنجگی میخورند

بگردید ما همچنان در شکم
که بسر پنجگان تنگ روزی ترند

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
توانا تو از جور مردم گریست

بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
ولیکن چو جورم کنی چاره چیست

بداور خروشند خداوند هوش
نه از دست داور برآرد خروش

حکایت

بلند اخترے نام او بختیار
قوی دستگہ بود و سرمایہ دار

ہمو را دران بقعہ زر بود و مال
دگر تنگدستان برگشتہ حال

زنی جنگ پیوست با شوی خویش
شبانگہ چو رفتش تہیدست پیش

کہ کس چون تو بدبخت درویش نیست
چو زنبور سرخت جز این نیش نیست

بیاموز مردی ز ہمسایگان
کہ آخر نیم قحبہ رایگان

کسان را زر و سیم و ملک است و رخت
چرا ہمچو ایشان نۂ نیک بخت

بر آورد صافی دل صاف پوش
چو طبل از تہی گاہ خالی خروش

کہ من دست قدرت ندارم بہ ہیچ
بسر پنجہ دست قضا بر مپیچ

نگردند در دست من اختیار
که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش
چو دست قضا زشت رویت تو پشت

نکوگفت با همسر زشت خویش
میندای گلگونه بر روی زشت

که حاصل کند نیکبختی بزور
بسرمه که بینا کند چشم کور

نیاید نکوکاری از بدرگان
محال است دوزندگی از سگان

همه فیلسوفان یونان و روم
ندانند کرد انگبین از زقوم

ز وحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندرو تربیت گم شود

توان پاک کردن ز زنگ آئینه
ولیکن نیاید ز سنگ آئینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید	نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردمی نگردد خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت کرکس و زغن

چنین گفت پیش زغن کرکسی	که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت	بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه	بکرد از بلندی به پستی نگاه
چنین گفت دیدم گرت باور ست	که یکدانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب	ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرگس بر دانه آمد فراز	برو بر به پیچید قیدی دراز

ندانست از ان دانه خوردنش
که دهر افگند دام در گردنش

نه ابستن در بود هر صدف
نه هر بار شاطر زند بر هدف

زغن گفت از ان دانه چیدن چه سود
چو بینائی دام خصمت نبود

شنیدم که میگفت و گردن به بند
نباشد حذر با قدر سود مند

اجل چون بخونش بر آورد دست
قضا چشم باریک بینش ببست

در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف
چو عنقا بر آورد و پیل و زراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست
که نقش معلم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست — نگاریدهٔ دست تقدیر اوست

مقولهٔ شیخ ۱۲ — توانگر یا مفلس ۱۲ — نقش کرده شده ۱۲ — حق تعالیٰ — قضا و قدر ۱۲

درین نوعی از شرک پوشیده هست — که زیدم بیازرد و عمروم بخست

اشاره بمصرع ثانی ۱۲ — موصوف ۱۲ — صفت ۱۲ — بیان در ین ۱۲

گرت دیده بخشد خداوند امر — نه بینی دگر صورت زید و عمرو

دیدهٔ حق بین — حق تعالیٰ ۱۲ — تصورت ۱۲ — بلکه عین مصور را بینی ۱۲ بهار

نه پندارم ار بنده دم درکشد — خدایش بروزی قلم درکشد

ای گمان نکنم ۱۲

جهان آفرینت گشایش دهاد — اگر وی به بندد نشاید گشاد

حکایت

شترکره با مادر خویش گفت — پس از رفتن آخر زمانی بخفت

ترکیب مقلوب ۱۲ بچه شتر و اسپ ۱۲ بهار — بیان گفت ۱۲ این مصرع

بگفت ار بدست منستی مهار — ندیدی کسم بارکش در قطار

ای اگر بدست من بودے ۱۲

قضا کشتی آنجا که خواهد برد — وگر ناخدا جامه بر خود درد

مقولهٔ شیخ — ای هر جا ۱۲ — اگرچه ۱۲ بهار

مکن سعدیا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی ز درها بست — که گر وی براند نخواند کست

گر از نیک بختت کند سر برآر — وگرنه سر نا امیدی بخار

گفتار اندر اخلاص و برکت آن و ریا و آفت آن

عبادت باخلاص نیت نکوست — وگرنه چه آید ز بی مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق — که در پوشی از بهر پندار خلق

مکن گفتمت مردی خویش فاش — چو مردی نمودی مخنث مباش

باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود و بود

که چون عاریت بر کنند از سرش — بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس

منه جانمن آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز

زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ | که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانیکه فعلت پسندیده اند | هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حوردیس | که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت دهد چادر زر بہشت

حکایت طفل روزه دار

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندرو ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم | نہان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند چو در بند حق نیستی | اگر بی وضو در نماز ایستی

پس این پیر ازان طفل نادان تر است
که از بهر مردم بطاعت در است

کلید در دوزخ ست آن نماز
که در چشم مردم گذاری دراز

اگر جز بحق میرود جاده ات
در آتش فشانند سجاده ات

نکو سیرت بی تکلف برون
به از پارسائی خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای
چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار
چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم تواند رسیدن بدوست
درین ره جز آنکس که درویش اوست

فاعل تواند محذوف است ای شخصی ۱۲

ره راست رو تا بمنزل رسی
تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت بر قبله در نماز — گرت در خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر کسی چون تو محروم نیست

هر آنکه افگند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار

بروی ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت

پس از صدق و خلوص دل بگذار ۱۲

ه یعنی مردم کیمیا کار را از مخلص امتیاز نمیکنند اما خدای تعالے خوب میداند که او خالق همه ست ۱۲

چہ داند مردم کہ در جامہ کیست
نویسندہ داند کہ در نامہ چیست

چہ وزن آورد جائی انبان باد
کہ میزان عدل ست و دیوان داد

مرائی کہ چندین ورع می نمود
بدیدند و ہیچش در انبان نمود

کنند ابرہ پاکیزہ تر ز آستر
کہ آن در حجابست و این در نظر

بزرگان فراغ از نظر داشتند
ازان پرنیان آستر داشتند

ور آوازہ خواہی در اقلیم فاش
برون حلہ کن گو درون حشو باش

ببازی نگفت این سخن بایزید
کہ از منکر ایمن ترم کز مرید

کسانیکہ سلطان و شاہنشہ اند
سراسر گدایان این درگہ اند

طمع در گدا مرد معنی نہ بست
نشاید گرفتن در افتادہ دست

همان به گر آبستن جوهری
که همچون صدف سر بخود در بری

چو روی پرستیدنت در خداست
اگر جبرئیلت نه بیند رواست

ترا پند سعدی بس است ای پسر
اگر گوش گیری چو پند پدر

گر امروز گفتار ما نشنوی
مبادا که فردا پشیمان شوی

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را
خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات
که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی
که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است — برین بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه — بدست آرد از معرفت توشه

بر آنان که شد سر حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی — که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز — که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی رفت تا سدرة المنتهی

بحکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک | نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملک خوئی اندیشه کن

تو بر کرهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی | چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکرست و قوت نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد کز انبار آز | بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بہیچ
تہی بہتر این رودهٔ پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید
دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میرد عیسی از لاغری
تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر
چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می ندانی که دد را و دام
نیندازد جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری
بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد
که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که یک بار سگم خوانده بود | که از من بنوعی دلش مانده بود
بیند اختم شانه کین استخوان | نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
پیندار چون سرکه خود خورم | که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی | که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی | چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانه این و آن قبله کن

حکایت

یکی با طمع پیش خوارزم شاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است خاک حجاز | چرا کردی امروز زین سو نماز

مبر طاعت نفس شهوت پرست | که هر ساعتش قبله دیگر است

(فرمانبرداری ۱۲)

مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست

(اطاعت نفس ۱۲)

قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش

طمع آبروی توقر بریخت | برای دو جو دامن در بریخت

(یعنی وقار و حرمت ۱۲)

چو سیراب خواهی شدن آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی

مگر بنعم شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدر ها شوی

(شاید ۱۲ — بانازو نعمت زیستن ۱۲)

برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می بایدت از آستین دراز

کسی را که دیو طمع در نوشت | نشاید بکس عبد خادم نبشت

توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان | کسی گفت شکر بخواه از فلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم

شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر برو سرکه کرد

مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادش خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دمبدم تافتن
مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ
چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم
وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت در مذلت بسیار خوردن

چه آوردم از بصره دانی عجب
حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان
گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی در میان معده انبار بود
ز پرخواری خویش بیخوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت
وزانجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد — لت انبان بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت — بگفتم مزن بانگ بر ما درشت

شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ — بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای — شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ لاجرم — بپایش کشد مور کوچک شکم

برو اندرونی بدست آر پاک — شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج — دو دینار بر هر دو آن کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت — چه کردی بدین هر دو دینار گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط
بدیگر شکم در کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلهی
که این همچنان پر نشد وان تهی

غذا گر لطیف است و گر سرسری
چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری

سر آنگه بیالین نهد هوشمند
که خوابش بقهر آورد در کمند

تعلیم در قناعت در خواب کردن ۱۲

مجال سخن تا نیابی مگوی
چو میدان نبینی نگه دار گوی

درین بیت تعلیم قناعت در سخن گفتن ۱۲

مگوی و منه تا توانی قدم
از اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت در طبقری
چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده
که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت
جوابی که بر دل بباید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر
و لیکن مرا باشد از خنجر

حلاوت ندارد شکر در نیش
چو باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر
بپیری فرستاد روشن ضمیر

بپوشید و بوسید دست امیر
که بر شاه عالم هزار آفرین

چه خوبست تشریف شاه ختن
ور از خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده بر زمین خسپ و بس
مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی شود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که میگفت و خون میگریست | که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلا جوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش | که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

روان شد بمهمان سرای امیر / غلامان حاکم زدندش بتیر

چکان خونش از استخوان میدوید / همیگفت و از هول جان میدوید

اگر جستم از دست این تیرزن / من و موش و ویرانهٔ پیرزن

نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش

خداوند از آن بنده خرسند نیست / که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود / پدر سر بفکرت فرو برده بود

که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
نگر تا زن او را چه مردانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد
همانکس که دندان دهد نان دهد

تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند تو چندین مشور

نگارندهٔ کودک اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار
که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداری این قول معقول نیست
چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌تر است

گدا را کند یکدرم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست — گدا پادشاهست نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست — به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسپند خوش روستائی و جفت — بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد — چه بر تخت سلطان چه بر پشته گرد

اگر پادشاهست و گر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هر دو روز

چو بینی توانگر سر از کبر مست — برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمد الله آن دسترس — که برخیزد از دستت آزار کس

...اسی جماعت از غربا که در صحرا و کوهستان میباشند و گوسفندان چرانند و سیم و شیر و پشک آنها را وجه معیشت خود کنند ۱۲ ع ۵۳ پینه دوز پاپوش دوز
...کسیکه چیزهای کهنه را پاره و وصله دوز از سیم دلق و جیب و کفش موزه وغیره ۱۲ اب بهار ۵۴ بیان وجه بجا آوردن شکر یزدان
...حق تعالی نیازمندی... بهار ۵۵ اشارات بقول...

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد
شنیدم که هم در نفس جان بداد

پسر چند روزی گرستن گرفت
دگر با حریفان نشستن گرفت

بخواب اندرش دید و پرسید حال
که چون رستی از حشر و نشر و سوال

بگفت ای پسر قصه بر من مخوان
بدوزخ در افتادم از نردبان

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت میدانمت دسترس
کزین خانه بهتر کنی گفت بس

چه میخواهی از طارم افراشتن
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانہ بر رہ سیل ای غلام	کہ کس را نگشت این عمارت تمام
نہ از معرفت باشد و عقل و رای	کہ بر رہ کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوہ	فرو خواست رفت آفتابش بکوہ
بشیخی در ان بقعہ کشور گذاشت	کہ در دودہ قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید	دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلان ز و رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ	کہ با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز خصم پراگندہ خلقی بکشت	دگر جمع گشتند ہم را پشت و

چنان در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو مانده فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر وغائی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

گفتار اندر صبر بر ناتوانی بامید بهروزی

کمال است در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار گر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وگر در نیابد کرم پیشه نان
نهادش توانگر بود همچنان

سخاوت زمین است سرمایه زرع | بده کاصل خالی نماند ز فرع

خدائی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند

ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده بوی

به بخشندگی کوش کآب روان | به سیلش تفقد کند آسمان

گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم

وگر قیمتی گوهری غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار

کلوخ ار چه افتاده باشد به راه | نبینم که در وی کند کس نگاه

دگر خرده زر ز دندان گاز | بیفتد به شمعش بجویند باز

بدر میکنند آبگینه ز سنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ

...تنگی معاش غم مخور که زمانه هنر ترا ضائع نخواهد گذاشت ۱۲ ۵۵ یعنی زر بمرتبه عزیز و مرغوب طبائع است که اگر ریزه اندندان گاز در شب تار ...شود که به شمع میجویند ۱۲ بهار ۵۶ گاز بکاف فارسی مقراض زرگران که بدان زر و نقره ببرند ۱۲ الغات سروری + ک + بهار + قر ۵۷ یعنی ...پاره اور از سنگ حاصل میکنند و ازان آئینه و شیشه ... ماند آئینه ... اگر زنگ آلوده شده باشد ۱۲ ا د ا ع

پسندیده و نغز باید خصال	که گاه آید و گه رود جاه و مال

نادر و خوب ۱۲

حکایت در معنی آسانی در پے دشواری

شنیدم ز پیران شیرین سخن	که بود اندرین شهر پیری کهن
	معطوف بر مصرع اول یعنی حذف واو عطفه ۱۲ بهار
بسی دیده شاهان و دوران و امر	سر آورده عمری ز تاریخ عمرو
گردیدن زمانه ۱۲	آخر ۱۲
درخت کهن میوه تازه داشت	که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
کنایه از فرزند نوجوان ۱۲	خوبصورتی ۱۲
عجب در زنخدان آن دلفریب	که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش	فرج دید در سر تراشیدنش
	خوشی و آرام پدر ۱۲
بموسی کهن عمر کوته امید	سرش کرد چون دست موسی سپید
ز تیزی آن آهن سنگ زاد	بعیب پری رخ زبان در نهاد

۱ مطابق مضمون این مصرع ... قول مشهور است ... مال و دولت ... اعتبار ندارد ... ۱۲

۲ ... پادشاهان ... دیده بود ... وقت عمرو لیث ... پادشاه ... سال ... بود ... عمر و لیث ...

۳ یعنی آن پسر کہ مثل درخت کهن ... خوبرو ... مانند میوه ... داشت که شهر از خوبی او پر آوازه بود ۱۲

۴ یعنی ... زنخدان او ... قامت او مثل سیب بود که بر سرو باشد و این عجب ... ۱۲

۵ ای ازین سبب که آن پسر شوخ بود و بسبب ... درازی زیاده تر ... بدام میکشید پس پدر درین امر فرج دید که سر وے حلق کند ... ۱۲

بموئی که کرد از نکوئیش کم | نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت سر خوب روی | نگونسار و در پیشش افتاده موی

یکی را که خاطر در و رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود

کسی گفت جور آزمودی و درد | دگر گرد سودای باطل مگرد

ز مهرش بگردان چو پروانه پشت | که مقراض شمع جمالش بکشت

برآمد خروش از هوادار چست | که تردامنان را بود عهد سست

پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بکند ازموی

مرا جان بمهرش بر آمیخته ست | نه خاطر بموئی در آویخته ست

چو روی نکو داری اندوه مخور | که موی ار بیفتد بروید دگر

نه پیوسته رز خوشه تر دهد
همیشه ۱۲ درخت انگور ۱۲

گهی برگ ریزد گهی بر دهد

بزرگان چو خور در حجاب اوفتند
گریبان ۱۲ خورشید ۱۲ پرده ۱۲

حسودان چو اخگر در آب اوفتند
دشمنان ۱۲

برون آید از زیر ابر آفتاب

بتدریج و اخگر بمیرد در آب
آهسته آهسته ۱۲

ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست
تاریکی ۱۲

چه دانی که آب حیات اندر وست

نه گیتی پس از جنبش آرام یافت

نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
استفهام ۱۲ مقصد ۱۲

دل از بی مرادی بفکرت مسوز

شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاح ست و تدبیر و خوی

نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی

چه با دشمن نفس همخانه
موصوف ۱۲

چه در بند پیکار بیگانه
کار بے مزد ۱۲

عنان باز پیچان نفس از حرام
بمردی ز رستم گذشتند و سام

کسی از چون تو دشمن ندارد غمی
که با خویشتن بر نیائی ہمی

تو خود را چو کودک ادب کن بچوب
بگرز گران مغز مردم مکوب

وجود تو شہریست پر نیک و بد
تو سلطان و دستور دانا خرد

ہمانا که دونان گردن فراز
درین شہر کبرند و سودای آز

رضا و ورع نیکنامان حر
ہوا و ہوس رہزن و کیسه بر

چو سلطان عنایت کند با بدان
کجا ماند آسایش بخردان

ترا شہوت و حرص و کین و حسد
چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند
سر از حکم و رای تو بر تافتند

هوا و هوس را نماند ستیز
چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز

نه بینی که شب دزد و اوباش و خس
نگردند جایی که گردد عسس

رئیسی که دشمن سیاست نکرد
هم از دست دشمن ریاست نبرد

نخواهم درین نوع گفتن بسی
که حرفی بس ار کار بندد کسی

گفتار اندر فضیلت خاموشی و حلاوت خویشتن داری

اگر پای در دامن آری چو کوه
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

زبان درکش ای مرد بسیار دان
که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار گوهر شناسان راز
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش
نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواہی کہ گوئی نفس بر نفس
حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت نا ساختہ
نشاید بریدن نینداختہ

تامل کنان در خطا و صواب
بہ از ژاژ خایان حاضر جواب

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز ہرگز نہ بینی خجل
جوے مشک بہتر کہ یک تودہ گل

حذر کن ز نادان دہ مرد گوی
چو دانا یکے گوی و پروردہ گوی

صد انداختی تیر و ہر صد خطاست
اگر ہوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیہ مرد
کہ گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسے
بود کز پسش گوش دارد کسے

درون دولت شهربندست راز
(در دل تو۱۲ — خبر ۱۲ — مبتدا ۱۲)

نگر تا نه بیند در شهر باز
(خبردار و هوشیار باش ۱۲)

ازان مرد دانا دهان دوخت است
(ازان سبب ۱۲ — بمعنی تیقن)

که بیند که شمع از زبان سوخت است
(بیان سبب ۱۲)

حکایت در حفظ اسرار

تکش با غلامان یکی راز گفت
(بندگان ۱۲)

که این را نباید بکس باز گفت

بسالی نیامد ز دل بر دهان
(تفسیر سنة بالا ۱۲)

بیکروز شد منتشر در جهان
(پراگنده ۱۲)

بفرمود جلاد را بی دریغ
(بادشاه ۱۲)

که بردار سرهای اینان بتیغ
(غلامان ۱۲)

یکی زان میان گفت و زنهار خواست
(امان طلبید ۱۲ — یعنی یکے از اعیان مملکت ۱۲)

مکش بندگان کین گنه از تو خاست

تو اول نه بستی که سرچشمه بود
(اندک بود ۱۲)

چو سیلاب شد پیش بستن چه سود

تو پیدا مکن راز دل بر کسی
(مقولۂ شیخ ۱۲)

که او خود بگوید بر هر کسی
(استقبال ۱۲ — بیان ۱۲ — پیش ۱۲)

ف/ شهربند زندان و زندانی
شهر بند اصطلاحات وارستہ
شہربند کنایہ از بندی و بندیخانہ
اسم است ۱۲ پس درو تنگیہ
مراد از شهربند بندی باشد
ای شخص مقید پس از مبتدا
خواهد شد و شهربند خبر و درون
دولت متعلق شهربند ۱۲
افتاد و آنکہ کنایہ از بندی خانہ با
پس درون دولت مبتدا خواهد
بود شهر بند خبر
خواهد شد که درون دل تو
راز است ۱۲

ف/ یعنے ببیند
سوخته است ۱۲ ق
شمع را بسبب بر آوردن زبان
ف/ تکش
ترکی نام یکی از ملوک و سلاطین است ۱۲
ف/ اشارت است بآنکه
سرهای غلامان کہ بار تن ایشان
است این بار را از تن ایشان بتیغ بردار ۱۲
ف/ اے چون سیلاب شد
سرچشمه پیش بستن نخواهد شد یا
این معنے کہ چون سرچشمه
سیلاب گشت

جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار

سخن تا نگوئی بر و دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست

سخن دیو بندیست در چاه دل — به بالای کام و زبانش مهل

توان باز دادن ره نره دیو — ولی باز نتوان گرفتن بریو

تو دانی که چون دیو رفت از قفس — نیاید بلاحول کس باز پس

یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند

مگوی آنکه گر بر ملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد

بدهقان نادان چه خوش گفت زن — بدانش سخن گوی یا دم مزن

حکایت سلامت جاهل در حجاب خاموشی

اول رنگ سفید و سرخ بہم آمیختہ و اسپ رستم ہم برائے آن گویند کہ بور ابرش بودہ و اطلاق آن بمطلق اسپ مجاز است ۱۲ بہار نام اسپ رستم ... ہزار اسپ بتفحص بیرون آوردہ بود و غیر رخش اسپے دیگر بار رستم کشیدن نتوانستی ۱۲ این مصرع صفت رخش است یعنی رخشے کہ بصد ...

یکی خوب خلق و خلق پوش بود — که در مصر یکچند خاموش بود

خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانہ جویان نور

تفکر شبی با دل خویش کرد — کہ پوشیدہ زیر زبانست مرد

اگر من چنین سر بخود در برم — چہ دانند مردم کہ دانشورم

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — کہ در مصر نادان تر از وی ہموست

حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت

در آئینہ گر خویشتن دیدمی — بہ بیدانشی پردہ ندریدمی

چنین زشت از آن پردہ بر داشتم — کہ خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازہ تیز — چو گفتی و رونق نماندت گریز

ترا خامشی ای خداوند ہوش
وقارست و نا اہل را پرده پوش

اگر عالمی ہیبت خود مبر
وگر جاہلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود
که ہر گہ که خواہی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نہان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نہفت
که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بہایم خموشند و گویا بشر
پراگنده گوی از بہایم بتر

چو مردم سخن گفت باید بہوش
وگرنه شدن چون بہایم خموش

بنطق ست و عقل آدمی زاده فاش
چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ
گریبان دریدند ویرا بجنگ

قفا خورده عریان و گریان نشست
جهاندیده گفتش ای خودپرست

چو غنچه گرت بسته بودی دهن
دریده ندیدی چو گل پیرهن

سراسیمه گوید سخن بر گزاف
چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نه بینی که آتش زبانست و بس
بآبی توان کشتنش در نفس

وگر هست مرد از هنر بهره ور
هنر خود بگوید نه صاحب هنر

اگر مشک خالص نداری مگوی
گرت هست خود فاش گردد ببوی

بسوگند گفتن که زر مغربیست
چه حاجت محک خود بگوید که چیست

بگویند ازین حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار

روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفتش از روی پند | که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست | که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای | یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت | جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس | تو از گفت خود مانده در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار | ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی کہ چندی زبان بستہ بود
ز طعن زبان آوران رستہ بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
کہ از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش
چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم کہ در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بہ تعلیم گفت

نخواہی کہ باشی چو دف روی ریش
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

مثل

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
پراگنده نعلین و پرنده سنگ

یکی فتنه دید از طرف برنشست
یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست
که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش
دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر باز دانی نشیب از فراز
نگوئی که این کوته است آن دراز

حکایت در معنی راحت خاموشی و آفت بسیار سخنی

چنین گفت پیری پسندیده هوش
خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز
چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

در آغوش او دختری چون قمر
فرو برده دندان بلبهاش در

چنان تنگش آورده اندر کنار
که پنداری اللیل یغشی النهار

مرا امر معروف دامن گرفت
فضول آتشی گشت و در من گرفت

طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ
که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ

بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر
سپید از سیه فرق کردم چو فجر

شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ
پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ

ز لاحول من آن پری پیکر بجست
پری پیکر اندر من آویخت دست

که ای زرق سجادهٔ زرق پوش
سیه کار دنیا خر دین فروش

مرا عمرها دل ز کف رفته بود
برین شخص و جان بروی آشفته بود

کنون پخته شد لقمهٔ خام من — که گرمش مدر کردی از کام من

تظلم بر آورد و فریاد خواند — که شفقت بر افتاد و رحمت نماند

نماند از جوانان کسی دستگیر — که بستاندم داد ازین مرد پیر

که شرمش نیاید ز پیری همی — زدن دست در ستر نامحرمی

همیکرد و فریاد و دامن بچنگ — مرا مانده سر در گریبان ننگ

برون رفتم از جامه در دم چو سیر — که ترسیدم از زجر برنا و پیر

برهنه دوان رفتم از پیش زن — که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار — که میدانیم گفتمش زینهار

که من توبه کردم بدست تو بر — که گرد فضولی نگردم دگر

کسی را نیاید چنین کار پیش — که عاقل نشیند پس کار خویش

ازین شنعت این پند برداشتم — دگر دیده نادیده انگاشتم

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش — چو سعدی سخنگوی ورنه خموش

حکایت در فضیلت ستر پوشی

یکی پیش داود طائی نشست — که دیدم فلان صوفی افتاده مست

قی آلوده دستار و پیراهنش — گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو فرخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم درکشید

زمانی برآشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهی ست و برخرقه عار

بپشتش بر آور چو مردان کمست	عنان طریقت ندارد بدست
نیوشنده شد زین سخن تنگدل	بفکرت فرو رفت چون خر بگل
نه یارا که فرمان نگیرد بگوش	نه رغبت که هست اندر آرد بدوش
زمانی بپیچید و درمان ندید	ره سرکشیدن ز فرمان ندید
میان بست و بی اختیارش بدوش	در آورد شهری بدو عام جوش
یکی طعنه میزد که درویش بین	زهی پارسائی و تقوی و دین
یکی صوفیان بین که می خورده اند	مرقع به سیکی گرو کرده اند
اشارت کنان این و آن را بدست	که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن بر از جور دشمن حسام	به از شنعت شهر و جوش عوام

بلا خوردہ دور روز بخت گذاشت
بناکام پرورش بجائے کہ داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت
بخندید طائی و گر روز گفت
مریزاد روے برادر بکوی
کہ در ہمت پیر و شیر آبروی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد
مگوے جوانمرد و صاحب خرد
کہ بد مرد را خصم خود مے کنی
و گر نیک مرد است بد مے کنی
ترا ہر کہ گوید فلان کس بد است
چنین دان کہ در پوستین خود است
کہ فعل فلان را بباید بیان
وزین فعل بد مے ترا بد عیان
بہ بد گفتن خلق چون دم زدی
اگر راست گوئی سخن ہم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت و پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می نهی

بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

نه غیبت کن ناسزاوار مرد　　که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

صفت مقدم ۱۲ موصوف　　علت ۱۲ نامهٔ اعمال ۱۲ بهار

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود　　شب و روز تلقین و تکرار بود

وظیفه روزینه ۱۲　　تعلیم کردن درس ۱۲

مر استاد را گفتم ای پرخرد　　فلان یار بر من حسد می‌برد

شمس الدین ابو الفرج بن جوزی ۱۲

چو من داد معنی دهم در حدیث　　برآید بهم اندرون خبیث

این بیت بیان حسد ۱۲　　مضاف ۱۲ پلید ۱۲

شنید این سخن پیشوای ادب　　به تندی برآشفت و گفت ای عجب

سردار مدرسه ۱۲　　برهم شد ۱۲

حسودی پسندت نیامد ز دوست　　ندانم که گفتت که غیبت نکوست

بدخواهی ۱۲ بهار　　کدام کس ۱۲

گر او راه دوزخ گرفت از خسی　　ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست
دلش همچو سنگ سیه پاره ایست

نترسد همی زآه و فریاد خلق
خدایا تو بستان از و داد خلق

جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد
جوان را یکی پند پیرانه داد

کز و داد مظلوم مسکین او
بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار
که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیداد از و بهره مند آمدم
نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش می رود
مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم کہ از پارسایان یکے
دگر پارسایان خلوت نشین

بطیبت بخندید با کودکے
بغیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند این حکایت نہفت
بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پردۂ یار شوریدہ حال
نہ طیبت حرام است و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزہ خاست
ندانستمے چپ کدام است و راست

یکے عابد از پارسایان کوے
ہمی شستن آموختم دست و روے

کہ بسم اللہ اول بسنت بگوے
دوم نیت آور سوم کف بشوے

پس آنگہ دہن شوی بینی سہ بار
مناخر بانگشت کوچک بخار

بستابه دندان همچو پیشین هلال
که نهیست روزه بعد از زوال

وزان پس سه مشت آب بر روی زن
ز رستن گه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی
ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای
همین است و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به
نه بینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن ده خدای قدیم
بشورید و گفت ای خبیث رجیم

نه مسواک در روزه گفتی خطاست
بنی آدم مرده خوردن رواست

دهان گر ز ناگفتنیها نخست
بشوی که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان
به نیکوترین نام و نعتش بخوان

غیبت ماندر قرآن بخوردن گوشت بنی آدم مرده بر روزه دار آن آیا گوشت بنی آدم مرده بر روزه دار آن رواست و مسواک کردن خطاست ۱۲

چو هموار گوئی که مردم خرند	مبر ظن که نامت چو مردم برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم	که گفتن توانی بروی اندرم
وگر شرمت از دیده ناظر است	نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیایدهمی شرمت از خویشتن	کز او فارغ و شرم داری ز من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زانمیان غیبت آغاز کرد	در ذکر بیچاره باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غزا کرده در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش	همه عمر ننهاده ام پای پیش

چنین گفت درویش صادق نفس
ندیدم چنین بخت برگشته کس

که کافر به پیکارش اندر نشست
مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی
حدیثی کزان لب به دندان گزی

من ار نام مردم به زشتی برم
نگویم بجز غیبت مادرم

که دانند پروردگان خرد
که طاعت همان به که مادر برد

رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دو چیزست ازو بر رفیقان حرام

یکی آنکه مالش بباطل خورند
دوم آنکه نامش به زشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار
تو چشم نکوگوئی از وی مدار

که اندر قفای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس مردمان
کسی پیش من در جهان عاقلست	که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

سه کس را شنیدم که غیبت رواست	چو زین در گذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند	کزو بر دل خلق بینی گزند
حلالست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بیحیائی متن	که خود میدرد پردهٔ خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که او می درافتد بگردن بچاه
سوم کژ ترازوی ناراست گوی	ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت
بدروازهٔ سیستان بر گذشت

چو چیزی بدزدید از بقال کوی
زما کول و ظعمی که باسیش اوی

بدزدید بقال ازو نیم دانگ
بر آورد دزد سیه کار بانگ

خدایا تو شب رو با تش بسوز
که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفی با صفا
ندانی فلانت چه گفت از قفا

بگفتا خموش ای برادر بخفت
ندانسته بهتر که دشمن چه گفت

کسانیکه پیغام دشمن برند
ز دشمن همانا که دشمن ترند

کسی قول دشمن نیارد بدوست
جز آنکس که در دشمنی یار اوست

نیارست دشمن جفا گفتنم | چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر دهان | که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم | بخشم آورد نیکمرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز | که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه چال مرد اندرو بسته پای | به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو تن جنگ چون آتش است | سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت | که روشندل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگهداشتی | دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملک ست توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از بادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزنت آسایش و کام باد

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن ست این وزیر

کس از خاص لشکر نماندست و عام
که سیم و زر از وی نگیرد بوام

بشرطیکه چون شاه گردن فراز
بمیرد دهند آن زر و سیم باز

نخواهد ترا زنده آن خود پرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من

زمین پیش تختش ببوسید و گفت — چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه

چو مرگت بود وعدهٔ سیم من — بقا بیشت خواهند از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شگفت

ز قدر و مکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش بکاشت

ندیدم ز غماز سرگشته تر — نگون طالع و بخت برگشته تر

ز نادانی و تیره رائی که اوست — خلاف افگند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کور بخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید — که از هر که عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند — دگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان بر آرد خروش — که آیا چرا حق نکردم بگوش

(بدبخت — شرمنده ۱۲ — حالت وجد مراد است ۱۲ — حال ۱۲)

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — که یاری موافق بود در برت

همه روز گر غمخوری غم مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

(خوبصورت ۱۲ — اطاعت کننده ۱۲ — خوب سیرت ۱۲ — مفلس ۱۲ — مخفف بادشاه ۱۲ — فرح کن و شادمان شو ۱۲ — بمعنی خود ۱۲ — در مشقت و محنت و رنج ۱۲)

کرا خانه آباد و همخانه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی
بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل
که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن
نگه در نکوئی و زشتی مکن

زن خوش منش دلنشان ترکه خوب
که آمیزگاری بپوشد عیوب

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی
نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

برد از پری چهره زشت خوی
زن دیو سیمای خوش طبع گوی

دل آرام باشد زن نیکخواه
ولیکن زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود هم‌نفس
غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی
وگرنه بنه دل به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به
که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بران کدخدای
که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند
که بانگ زن از وی بر آید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن
وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

اگر زن ندارد سوی مرد گوش
سراویل کحلیش در مرد پوش

زنی را که جهلست و ناراستی
بلای سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یکجو امانت شکست
از انبار گندم فروشوی دست

بران بنده حق نیکویی خواستست
که با او دل و دست زن راستست

چو در روی بیگانه خندید زن
زن شوخ چون دست در قلیہ کرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بینی کہ زن پای بر جای نیست
گریز از کفش در دہان نہنگ
بپوشانش از مرد بیگانہ روی
زن خوب خوش طبع رنج ست و بار
چہ نغز آمد این یک سخن از دو تن
یکی گفت کس را زن بد مباد

دگر مرد گو لاف مردی مزن
برو گو بنہ پنجہ بر روی مرد
چو بیرون شد از خانہ در گور باد
ثبات از خردمندی و رای نیست
برفتن بہ از زندگانی بہ ننگ
وگر نشنود چہ زن آنگہ چہ شوی
رہا کن زن زشت ناسازگار
کہ بودند سرگشتہ از دست زن
دگر گفت زن در جہان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نو بهار
که تقویم پاری نیاید بکار

تهی پای رفتن به از کفش تنگ
بلای سفر به که در خانه جنگ

زنان شوخ و فرمانده سر کشند
ولیکن شنیدم که در بر خوشند

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا طعنه بر وی مزن

تو هم جور بینی و بارش کشی
اگر یک زمان در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت
بر پیر مردی بنالید و گفت

گرانبار می از دست این خصم چیر
چنان می برم کآسیا سنگ زیر

بسختی بنه گفتش ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای آن خانه سوز
بوقت شب ۱۲ بطریق ظرافت ۱۲

چرا سنگ زیرین نباشی بروز
متحمل نمیشوی ۱۲

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
یاے وحدت ۱۲

روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری

تحمل کن آنگه که خارش خوری

گفتار در بیان تربیتِ اولاد

پسر چون ز ده برگذشتش سنین

ز نامحرمان گو فراتر نشین
اغیار و اجانب ۱۲ امر ۱۲ معنے دور تر ۱۲

بر پنبه آتش نشاید فروخت
نزدیک ۱۲ روشن کرد ۱۲

که تا چشم برهم زنی خانه سوخت
اے غافل شوی ۱۲ لازم ۱۲

چو خواهی که نامت بماند بجای
قائم مقام ۱۲

پسر را خردمندی آموز و رای

که گر عقل و رایش نباشد کسی

بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد

پسر چون پدر نازکش پرورد
ضمیر متصل منصوب ۱۲

خردمند و پرهیزگارش بر آر | گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن | به نیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را ذکر و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشهٔ باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مکان از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شگافت

بخردی بخور از بزرگان قفا
خدادادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد
بسے بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نه بیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکودار و راحت رسان
که چشمش نماند بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد
دگر کس غمش خورد و آواره کرد

نگهدار از آمیزگار بدش
که بدبخت و بیره کند چون خودش

سیه نامه تر زان مخنث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

ازان بی حمیت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

در نغش مخور بر ہلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

شین در معنے مضاف الیہ تلف ۱۲ | نالایق وناشائستہ

حکایت

شبی دعوتی بود در کوے من | ز ہر جنس مردم درو انجمن

بفتح دال بمعنی خواندن برائے خوردن ۱۲ | انبوہ ۱۲

چو آواز مطرب در آمد ز کوے | بگردون شد آوازہ ہای و ہوے

پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم اے لعبت خوب من

چرا با جوانان نیائی بہ جمع | کہ روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سہی قامتِ سیمتن | کہ میرفت و میگفت با خویشتن

تحاشی چو مردان ندارم بدست | نہ مردی بود پیش مردان نشست

گفتار در احتراز از صحبت امردان

خرابت کند شاہد خانہ کن
بروخانہ آباد گردان بزن

نشاید ہوس باختن با گلی
کہ ہر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بہر مجلسے شمع کرد
تو دیگر چو پروانہ گردش مگرد

زن خوب خوش خوے آراستہ
چہ ماند بنادان نو خاستہ

در و دم چو غنچہ دمے از وفا
کہ از خندہ افتد چو گل در قفا

نہ چون کودک پیچ بر پیچ سنگ
کہ چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بہشت
کہ آن روے دیگر چو غول زشت است

گرش پای بوسی ندارد ت پاس
ورش خاک باشی ندارد سپاس

سر از مغز و دست از درم کن تہی
چو خاطر بفرزند مردم دہی

۵۵ یعنی آن زن نہ نسل کودکی و برین تقدیر و جہ شبہ یا غنچہ در دم ... چو گل شاد و خندان فتد در قفا ... کہ شوخ و تنگ باشد کمانند نقل از سنگ ہم نتوان شکست یعنے با وصف گرمجوشی ... عشق ارگل خود خوش بوسہ و وفا آمیز گاری نتوان شنید ...

مکن بد بفرزند مردم نگاہ | کہ فرزند خویشت برآید تباہ

حکایت

درین شہر بارے بسمعم رسید | کہ بازارگانی غلامے خرید

شبانگہ مگر دست دشن شیب | کہ سیمین زنخ بود و خاطر فریب

پریچہرہ ہر چہ اوفتادش بدست | بکین در سر و مغز نادان شکست

گواگرد بر خود خدا و رسول | کہ دیگر نگردم بگرد فضول

رحیل آمدش ہمدران ہفتہ پیش | دل افگار و سر بستہ و روے ریش

چو بیرون شد از کازرون یکدو میل | بہ پیش آمدش سنگلاخے مہیل

بپرسید کین قلہ را نام چیست | کہ بسیار بیند عجب ہر کہ زیست

چنین گفتش از کاروان ہمدمے
مگر تنگ ترک آن زمانی ہمے

ستیہ ایکی بانگ دا شت سخت
کہ دیگر چہ رانی ببیند از رخت

بعقل ست نہ معرفت یکجوم
اگر من گر تنگ ترک آن دم

در شہوت نفس کافر بہ بند
وگر عاشقی لت خور و سر بہ بند

چو مر بندہ را ہمے پروی
بہیبت برارش گر و بر خوری

وگر سیدش لب بدندان گزد
دماغ خدا وندگاری بزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بندہ نازنین مشت زن

نہ ہر جا کہ بینی خط و نفریب
توانی طمع کردنش در کتیب

حکایت

در بیان مدعیان بے خرد ۱۲ بہار

گروہی نشینند باخوش پسر
که ما پاک بازیم وصاحب نظر

زمن پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار

ازان تخم خرما خورد گوسپند
که قفل ست بر تنگ خرما وبند

سر گاو عصار ازان در که است
که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صوفی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

براند اخت بیچاره چندان عرق
که شبنم برارد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار
بپرسید کین راچه افتاد کار

کسی گفتش این عابد پارسا ست
که هرگز خطائی زدستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

بر آراست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت خموش

مگوئی ار بنالم که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست | دل آن میرباید که این نقش بست

شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هرچه گوئی رود

نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد | که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد

فاسد خود را محفوظ دارد ۱۲ فرست ۵۵ یعنی اگرچه این کس شهرهٔ نکوئی دارد توجیه خوب در حق تست بر عوام کرده است اما ما این سخن را باور نخواهد داشت ۱۲ ...

میبرد یعنی اگرچه سخنهای خوب گوئی ۱۲ ... یعنی این توجیهات و بنایها که توبیش آوردی در قول ترا تصدیق نخواهم کرد ۱۲ ...

محقق همان بیند اندر ابل
که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتیب
فرو هشته بر عارض دلفریب

معانیست در زیر حرف سیاه
چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوراق سعدی نگنجد ملال
که دارد چو پرده چندین جمال

مرا کین سخنهاست مجلس فروز
چو آتش درو روشنائی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر طپند
کزین آتش پارسی در تپند

گفتار در عدم التفات بقول اهل دنیا

اگر در جهان از جهان رسته ایست
در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست
اگر خود نمایست اگر حق پرست

آتش فارسی کہ اندر عربی نار فارسی خوانند و جمرہ یک مرض ست یادہ مرض ... چند بود بسیار سوزان ...
... صاحب این مرض ... شہرت ... آتش پارسی ...

اگر بر پری چون ملک ز آسمان
به دامن در آویزدت بدگمان

بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست

فراهم نشینند تردامنان
که این زهد خشک است و آن دام نان

تو روی از پرستیدن حق مپیچ
بهل تا نگیرند خلقت به هیچ

چو راضی شد از بنده یزدان پاک
گر اینها نگردند راضی چه باک

بداندیش خلق از حق آگاه نیست
ز غوغای خلقش به حق راه نیست

از آن ره به جایی نیاورده اند
که اول قدم پی غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
ازین تا بدان اهرمن تا سروش

یکی پند گیرد دگر ناپسند
نپردازد از حرف گیری به پند

فرومانده در کنج تاریک جاے
چه دریابد از جام گیتی نماے

مپندار اگر شیر اگر روبهی
کز اینان بمردی و حیلت رهی

اگر کنج خلوت گزیند کسے
که پرواے صحبت ندارد بسے

مذمت کنندش که زرقست وریو
ز مردم چنان میگریزد که دیو

وگر خنده رویست و آمیزگار
عفیفش ندانند و پرهیزگار

غنی را بغیبت بکاوند پوست
که فرعون اگر هست در عالم اوست

وگر مرد درویش در سختی ست
بگویند از ادبار و بدبختی است

وگر کامرانی در آید ز پاے
غنیمت شمارند و فضل خداے

که تا چند ازین جاه و گردن کشی
خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی تنک مایه
بخایندش از کینه دندان بهر

سعادت بلندش کند پایه
که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست
وگر دست همت بداری بکار

حریصت شمارند و دنیاپرست
گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

وگر ناطقی طبل پریاوه
وگر خامشی نقش گرمابه

تحمل کنان را نخوانند مرد
وگر در سرش هول مردانگیست

که بیچاره از بیم سر برنکرد
گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش

که مالش مگر روزی دیگرست
شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار — که زینت بر اهل تمیز ست عار

زبان در نهندش بایذا چو تیغ — که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند — تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بروی زنان — که خود را بیاراست همچون زنان

وگر پارسایی سیاحت نکرد — سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن — کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست — که سرگشته بخت برگشته اوست

گرش حظ از اقبال بودی و بهر — زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده بین — که میرنجد از خفت و خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل
بگردن درافتاد چون خر بگل

نه از جور مردم رهد زشت روی
نه شاهد ز نامردم زشت گوی

حکایت

غلامی بمصر اندرم بند بود
که چشم از حیا در بر افگنده بود

کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش
ندارد بمالش بتعلیم گوش

شبی زدم بانگ بر وی درشت
همو گفت مسکین بجورش بکشت

گرت بر کند خشم روزی ز جای
سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت
بہ تشنیع خلقی گرفتار گشت

کہ ہمچون پدر خواہد این سفلہ مرد
کہ دینار ہا کرد و حسرت ببرد

کہ یارد بکنج سلامت نشست
کہ پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدارا کہ مانند و انباز و جفت
ندارد شنیدی کہ ترسا چہ گفت

رہائی نیابد کس از دست کس
گرفتار را چارہ صبر است و بس

حکایت

جوانی ہنرمند فرزانہ بود
کہ در وعظ چالاک و مردانہ بود

نکونام و صاحبدل و حق پرست
خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست
ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی
کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در روی همان عیب دیدی که هست
ز چندی هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین
نه بیند بدی مردم نیک بین

یکی را که علمست و تدبیر و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای

بیک خرده مپسند بروی جفا
بزرگان چه گفتند خذ ما صفا

بود خار و گل با هم ای هوشمند
چه در بند خاری تو گلدسته بند

گرا زشت خوئی بود در سرشت
نه بیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای بی تمیز
که ننماید آئینهٔ تیره نیز

طریقی طلب کز عقوبت رہی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی / چو خود را بتاویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیارایستم / تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکرست / خدایم بسر از تو داناترست

نه چشم از تو دارم به نیکی ثواب
که بینم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده مینویسد خدای

تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بانگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند و اندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بد پسند
حسد دیدهٔ نیک بینش بکند

نه مخلوق را صنع باری سرشت
سیاه و سفید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب ہشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی — اگر مردی از سر بدر کن منی

(استفهام تقریری — نطفه)

چو روزی بسعی آوری سوی خویش — مکن تکیه بر زور بازوی خویش

(خطاب)

چرا حق نمی بینی ای خود پرست — که یاره بگردش در آورد دست

(ایکه طاقت دارد در گردش آوردن دست — بمعنی مصدر)

چو آید بکوشیدنت خیر پیش — بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسر پنجگی کس نبردست گوی — سپاس خداوند توفیق گوی

(زور آوری — شکرانه)

تو قائم بخود نیستی یکقدم — ز غیبت مدد میرسد دمبدم

(ایستاده)

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف — همی روزی آمد بشخصش زناف

(استفهام انکاری — صحیح بجوفش)

چو نافش بریدند و روزی گسست — به پستان مادر در آویخت دست

(یعنی پیدا شد — روزی او منقطع شد — بلا سوال وسعی)

غریبی که رنج آردش دهر پیش — بدارو دهند آبش از شهر خویش

(جمله معترضه — تمثیل)

بوستان

پس او در شکم پرورش یافتست | ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست | دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر | بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختست بالای جان پرورش | ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست | پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش | سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر | براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند | که پستان شیرین فراموش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه | بصبرت فراموش گردد گناه

آخر + پس خونخوار مراد فرزند. خنبار شیر خوردن که شیر از خون پیدا مے شود پس بحسب ظاهر خونخوار باشد ١٢ ستبر بروزن کتف بمعنی عصاره ١٢

حکایت

نوانی سر از زیر آمادر بتافت | دل درمندش چو آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد عهد | که ای سست مهر و فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد | که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود | مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه | که امروز سالار سرپنجه
بحالے شوی باز در قعر گور | که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ | چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نه بینی که راه | ندانی همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی کہ با دیدۂ	وگرنہ تو ہم چشم پوشیدۂ
معلم نیاموختت فہم و رای	سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش	حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باریتعالی در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند	باقلیدس صنع در ہم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلہی	کہ انگشت بر حرف صنعش نہی
تامل کن از بہر رفتار مرد	کہ چند استخوان پے زد و وصل کرد
کہ بی گردش کعب و زانو و پای	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
ازان سجدہ بر آدمی سخت نیست	کہ در صلب او مہرۂ یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساختست — که گل مهرهٔ چون تو پرداختست

کنایہ است از کثرت مهره ها نه حصر عدد ۱۲ — انگاه چون تو مهره پرداخت ۱۲

رگت بر تن ست اے پسندیده خوے — زمینے درو سیصد و شصت جوے

اعضاے آدمی ۱۲

بصر در سر و فکر و راے و تمیز — جوارح بدل دل بدانش عزیز

دست و پا وغیره تابع دل اند ۱۲

بهایم بروی اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار

چار پایه ۱۲ — ذلیل ۱۲ — سرنگون ۱۲

نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر — فرفته مشو صورت خوب گیر

مخفف فریفته ۱۲ — اے صورت با معنی ۱۲

ره راست باید نه بالاے راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش — اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم کہ دشمن بکوبی بسنگ	مکن بار ہی از جہل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

نبرد آزمائے ز ادہم فتاد	بگردن درش مہرہ برہم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین	مگر فیلسوفی ز یونان زمین
سرش باز پیچید این راست شد	وگر وے نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاہ	نکرد آن فرومایہ در وے نگاہ
خردمند را سر فرو شد بشرم	شنیدم کہ میرفت و میگفت نرم

فرض کردم ۱۲ — کنایہ از نفس یا شیطان ۱۲ — خیر ۱۲
پادشاہی یا امیری ۱۲ — اسپ پیادہ ۱۲ — زنگ ۱۲ — معطوف است بر مصرع اول بحذف واو عاطف ۱۲
فیلسوف حکیم و بزرگ دانا و دانشمند ۱۲ — جملہ معترضہ ۱۲ — مرتبہ دوم ۱۲ — آن حکیم ۱۲ — فیلسوف ۱۲

اگر وے نہ پیچیدی گردنش | نہ پیچیدی امروز روز ارمنش

فرستادے تخمے بدست تہی | کہ باید کہ بر عود سوزش نہی

ملک را یکے عطسہ آمد زدود | سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود

بعذر از پے مرد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ | کہ روز پسین سر برآری بہیچ

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالیٰ

شب از بہر آسایش تست و روز | مہِ روشن و مہر گیتی فروز

سپہر از برای تو فراش وار | ہمے گسترانند بساط بہار

اگر باد و برفست و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند | که تخم تو در خاک می پرورند

کاردار یعنی داوندۀ کار ۱۲ موصوف ۱۲ صفت ۱۲ — خدا ۱۲

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش | که سقای ابر آبت آرد بدوش

نا امید مشو ۱۲ — آب تو بدوش خود گرفته دارد ۱۲

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام

حقتعالی پیدا کنند ۱۲ — لف و نشر مرتب ۱۲

عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا

خرما ۱۲ — درخت خرما

همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

یاء وحدت ۱۲

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

آسمان گویا سقف برای هر کس است ۱۲

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدستِ خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

موصوف ۱۲ صفت ۱۲

بجان گفت باید نفس بر نفس — که شکرش نگارند بانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش — که می بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام مور و سمک — که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته اند — ز بیور هزاران یکی گفته اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی — براهی که پایان ندارد مپوی

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت — که ای بوالعجب گوی برگشته بخت

ترا تیشه دادم که هیزم شکن — نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر شکر و سپاس — بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قرآن و پندست گوش
به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فروگیر و دوست

گفتار اندر نظر در حال ناتوان و شکر نعمت حق تعالی

ندانند کسی قدر روز خوشی
وگر روزی افتد به سختی کشی

زمستان درویش در تنگسال
چه سهلست پیش خداوند مال

سلیمی که یکچند نالان نخفت
خداوند را شکر صحت نگفت

چو مردانه رو باشی و تیزپای
به شکرانه باکند پایان بپای

به پیر کهن بر ببخشد جوان
توانا کند رحم بر ناتوان

چه دانند جیحونیان قدر آب
ز واماندگان پرس در آفتاب

عرب را که بر دجله باشد قعود	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت	که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	که غلطی ز پهلو به پهلوی باز
براندیش از افتان و خیزان تب	که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبی در خزان	گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آمد بجوش	که اینک قبای پوستینم بپوش

چارم دم جون آفتاب در برج حمل و در جا سوم آید شود و بفارسی و بهندی آنرا اگست گویند ۱۲ تحفه السعادت در حل اللغات است که او را ان یمن بیند ... شب تیره

[illegible] ... بعد ازین مصرع عبارت ولفظ محذوف است ۱۲ بهار قبا پوستینہ ... اضافت ...

دمی منتظر باش بر طرف بام
که بیرون فرستم بدست غلام

درین بود باد بهاری وزید
شهنشه در ایوان شاهی خزید

وشاقی پری چهره در خیل داشت
که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای وشاقش چنان خوش فتاد
که هندوی مسکین فتنش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش
ز بدبختیش در نیامد بدوش

یعنی مصرع لفظ قبا پوستین که پادشاه وعده کرده بود

یعنی لیکن از بدبختی در بر دوشش نیامد

مگر رنج سرما برو بس نبود
که جور سپهر انتظارش فزود

نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت
که چوبک زنش بامدادان چه گفت

چوبک زن نقاره نواز و پاسبان

مگر نیک بختت فراموش شد
چو دستت در آغوش آغوش شد

نیک بخت نام آن هندو

کناره — غلام

ترا شب بعیش و طرب میرود
چه دانی که بر ما چه شب میرود

فرو بردہ سر کاروانی بدیگ | چہ از پا فرو رفتگانش ریگ
بدار ای خداوند زورق برآب | کہ بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست | کہ در کاروانند پیران سست
تو خوش خفتہ در ہودج کاروان | مہار شتر در کف ساروان
چہ ہامون وکوہت چہ سنگ و رمال | ز رہ باز پس ماندگان پرس حال
ترا کوہ پیکر ہیون می برد | پیادہ چہ دانی کہ خون میخورد
بآرام دل خفتگان در بنہ | نہ دانند حال شکم گرسنہ

حکایت

یکی را عسس دست بستہ بود | ہمہ شب پریشان و دل خستہ بود

بجوش آمدش درشت تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ

شنید این سخن دزد مغلول و گفت | تو باری ز غم چند نالی بخفت

برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم نه بست

مکن ناله از بینوائی بسے | چو بینی ز خود بینواتر کسے

حکایت

برهنه تنے یکدرم وام کرد | تن خویش را کسوتِ خام کرد

بنالید کاے طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش

بجاے آور اے خام شکر خداے | که چون ما نهٔ خام بر دست و پاے

حکایت

یکی کرد بر پارسائے گذر
بصورت جہود آمدش در نظر

قفای فرو کوفت بر گردنش
بہ بخشید درویش پیراہنش

خجل گفت کانچہ از من آمد خطاست
ببخشای بر من چہ جائے عطاست

بشکرانہ گفتا بہ شر نیستم
کہ آنم کہ پنداشتی نیستم

نکو سیرت بے تکلف برون
بہ از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راہزن
بہ از فاسق پارسا پیرہن

حکایت

زرہ باز پس ماندہ میگریست
کہ مسکین تر از من درین دشت کیست

خری بارکش گفتش ای بی تمیز
زجور فلک چند نالی تو نیز

بروشکرکن چون بخر برنه
که آخر بزیر کسان خرنه

حکایت

فقیهی برافتادہ مستی گذشت
بمستوری خویش مغرور گشت

زنخوت بدو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد

بروشکرکن چون بنعمت دری
که محرومی آید زمستکبری

یکی راکہ در بند بینی مخند
مبادا که ناگه درافتی بہ بند

نہ آخر درامکان تقدیر ہست
کہ فردا چومن باشی افتادہ مست

ترا آسمان خط به مسجد نوشت
مزن طعنه بر دیگری در کنشت

به تیغی مسلمان بشکرانه دست
که زنار مغ بر میانت نبست

نه خود میرود هر که جویان اوست
به عنفش کشان میبرد لطف دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد
که کوری بود تکیه بر غیر کرد

گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

شربت بادمی شفا در نبات
اگر شخص را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج
ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن
برآید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز پولاد بر مغز خورد
کسی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز
ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل — بدان تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام — که باهم نسازند طبع و طعام

مزاجت ز خشک و گرم است و سرد — مرکب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست — ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد — تف سینه جان در خروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد طعام — تن نازنین را شود کار خام

در انبان نبندد دل اهل شناخت — که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد — نهی حق شکرش نخواهی گزارد

چو روی بخدمت نهی بر زمین
خدا را ثنا گوی و خود را مبین

گدائیست تسبیح و ذکر و حضور
گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده
نه پیوسته اقطاع او خورده

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد
پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد
کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد
ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست
که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز
گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود
دریں جود بنہاد در روے سجود

وگر نہ کی از دست جود آمدے
محال ست کز سر سجود آمدے

بحکمت زبان داد و گوش آفرید
کہ باشند صندوق دل را کلید

وگر نہ زبان قصہ برداشتے
کس از سر دل کے خبر داشتے

وگر نیستی سعی جاسوس گوش
خبر کے رسیدی بسلطان ہوش

لفظ شیرین خوانندہ داد
ترا سمع ادراک دانندہ داد

مدام ایں دو چوں حاجبان بر درند
ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چہ اندیشی از خود کہ فعلم نکوست
ازاں در نگہ کن کہ توفیق اوست

برد بوستان بان بایوان شاہ
بتحفہ ثمر ہم ز بستان شاہ

حکایت سفر هندوستان و ضلالت بت پرستان

بتی دیدم از عاج در سومنات — مرصع چو در جاهلیت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر — که صورت نبندد از آن خوبتر

ز هر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان

طمع کرده رایان چین و چگل — چو سعدی وفا زان بت سنگدل

زبان آوران رفته از هر مکان — تضرع کنان پیش آن بی زبان

فرو ماندم از کشف این ماجرا — که حیی جمادی پرستد چرا

مغی را که با من سر و کار بود — نکوگوی و هم حجره و یار بود

بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من

که مدهوش این ناتوان پیکرند | مقید بچاه ضلال اندرند

نه نیروی دستش نه رفتار پای | ورش بفگنی بر نخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست | وفا جستن از سنگ چشمان خطاست

برین گفتم آن دوست دشمن گرفت | چو آتش شد از خشم و در من گرفت

مغان را خبر کرد و پیران دیر | ندیدم در آن انجمن روی خیر

چو آن راه کج پیش شان راست بود | ره راست در چشم شان کج نمود

که مرد ار چه دانا و صاحبدلست | بنزدیک بی دانشان جاهلست

فرو ماندم از چاره همچون غریق | برون از مدارا ندیدم طریق

چو بینی که جاهل بکین اندرست | سلامت به تسلیم و لین اندرست

مهین برهمن را ستودم بلند
مرا نیز با نقش این بت خوش است
بدیع آیدم صورتش در نظر
که سالوک این منزلم عنقریب
تو دانی که فرزین این رقعه
عبادت بتقلید گمراهیست
چه معنیست در صورت این صنم
برهمن ز شادی بر افروخت روی
سولت صوابست و فعلت جمیل

که ای پیر تفسیر استا و زند
که شکلی خوش و صورتی دلکش است
ولیکن ز معنی ندارم خبر
بد از نیک نادر شناسند غریب
نصیحت گر شاه این بقعه
خنک رهروی را که آگاهیست
که اول پرستندگانش منم
پسندید و گفت ای پسندیده گوی
بمنزل رسد هر که جوید دلیل

۵۳ سالک صیغه مبالغه است یعنی بسیار سلوک کننده و راه رونده و آگه عنقریب در این منزل آمده ام ۱۲ بهار ۵۴ ... ۵۵ ... ۵۶ ...

جز این بت که هر صبح از اینجا که هست
برآرد بیزدان دادار دست

وگر خواهی امشب همینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش

شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن بچاه بلا در اسیر

شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز

کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم دران شب عذابی الیم

همه شب درین قید غم مبتلا
یکم دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فروکوفت کوس
بخواند از فضا برهمن خروس

خطیب سیه پوش شب بیخلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف

فتاد آتش صبح در سوختہ | بیکدم جہانے شد افروختہ
تو گفتی کہ در خطۂ زنگبار | زیک گوشہ ناگہ درآمد تتار
مغان تبہ رای ناشستہ روی | بدیر آمدند از در ودشت وکوی
کس از مرد در شہر و برزن نماند | دران بتکدہ جای درزن نماند
من از غصہ رنجور واز خواب مست | کہ ناگہ تمثیل برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش | تو گفتی کہ دریا درآمد بجوش
چو بتخانہ خالی شد از انجمن | برہمن نگہ کرد خندان بمن
کہ دانم ترا بیش مشکل نماند | حقیقت عیان گشت باطل نماند
چو دیدم کہ جہل اندرو محکم ست | خیال محال اندرو مدغم ست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت
که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبر دست را زیر دست
نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم
که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل
عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من
بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج
بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

بت را یکی بوسه دادم بدست
که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند
برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین
بگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی | دویدم چپ و راست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر | یکی پرده دیدم مکلل بزر

پس پرده مطرانی آذرپرست | مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد | چو داود کآهن برو موم شد

که ناچار چون در کشد ریسمان | برآرد صنم دست فریاد خوان

برهمن شد از روی من شرمسار | که شنعت بود بخیه بر روی کار

بتازید و من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم

که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند کند سعی در خون من

پسندد که از من برآید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار

چو از کار مفسد خبر یافتی

مقولۂ شیخ بطریق جملہ معترضہ ۱۲

ز دستش برآور چو در یافتی

صحیح ز پایش درافگن چو دریافتی ۱۲ بہار

کہ گر زندہ اش مانی آن ناسزے

نخواہد ترا از زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نہد بر درت

وگر دست یابد ببرد سرت

فریبندہ را پاے در پی منہ

چو رفتی و دیدی امانش مدہ

تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث

کہ از مردہ دیگر نیاید حدیث

چو دیدم کہ غوغائے انگیختم

رہا کردم آن بوم و بگریختم

چو اندر نیستانش آتش زدی

ز شیران بپرہیز اگر بخردی

مکش بچۂ مار مردم گزاے

چو کشتی دران خانہ دیگر مپاے

چو زنبور خانہ بیاشوفتی

گریز از محلت کہ گرم اوفتی

ز شوفتن بمعنے بہم بر آوردن و برہم بر آوردن ہر دو باشد ۱۲

بجای بکتر از خود مینداز تیر
چو افتاد دامن بدندان بگیر

در اوراق سعدی چنین پند نیست
که چون پای دیوار کندی مایست

بهند آمدم بعد از ان رستخیز
وز انجا براه یمن تا حجیز

از ان جمله تلخی که بر من گذشت
دهانم جز امروز شیرین نگشت

در اقبال تائید بوبکر سعد
که مادر نزاید چنو قبل و بعد

ز جور فلک داد خواه آمدم
درین سایه گستر پناه آمدم

دعا گوی این دولتم بنده وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

که مرهم نهادم نه در خورد ریش
که در خورد انعام و اکرام خویش

کی این شکر نعمت بجا آورم
وگر پای گردد بخدمت سرم

فرح یافتم بعد ازان بندہا
ہنوزم بگوش ست ازان پندہا

یکے آنکہ ہرگہ کہ دست نیاز
برآرم بدرگاہ دانائے راز

بیاد آید آن لعبت چینیم
کند خاک در چشم خود بینیم

بدانم کہ دستے کہ برداشتم
بہ نیروے خود بر نیفراشتم

نہ صاحبدلان دست بر میکشند
کہ سر رشتہ از غیب در میکشند

در خیر بازست و طاعت و لیک
نہ ہر کس تواناست بر فعل نیک

ہمین ست مانع کہ در بارگاہ
نشاید شدن جز بفرمان شاہ

کلید قدر نیست در دست کس
توانائے مطلق خدایست و بس

پس اے مرد پوینده بر راہ راست
ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت — نیاید ز خوی تو کردار زشت

پیدائش واصل ۱۲ — عمل زبون ۱۲

ز زنبور کرد این حلاوت پدید — همانکس که در مار زهر آفرید

زنبور مگس شهد ۱۲ — یعنی خداے تعالے ۱۲

چو خواهد که ملک تو ویران کند — نخست از تو خلقی پریشان کند

خطاب است بطرف بادشاه

وگر باشدش بر تو بخشایشی — رساند بخلق از تو آسایشی

حق ۱۲ — آرام ۱۲

تکبر مکن بر ره راستی — که دستت گرفتند و برخاستی

سخن سودمندست اگر بشنوی — بمردان رسی گر طریقت روی

راه راست ۱۲

مقامی بیابی گرت ره دهند — که بر خوان عزت سماطت نهند

موصوف ۱۲

ولیکن نباید که تنها خوری — ز درویش درمانده یاد آوری

فرستی مگر رحمتی در پیم — که بر کرده خویش واثق نیم

باب نہم در توبہ

بیا اے کہ عمرت بہفتاد رفت
مگر خفتہ بودی کہ برباد رفت

ہمہ برگ بودن ہمے ساختی
بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت کہ بازار مینو نہند
منازل باعمال نیکو دہند

بضاعت بچندانکہ آری بری
وگر مفلسی شرمساری بری

کہ بازار چندانکہ آگندہ تر
تہیدست را دل پراگندہ تر

ز پنجہ درم پنج اگر کم شود
دلت ریش سرپنجۂ غم شود

چو پنجاہ سالت برون شد ز دست
غنیمت شمر پنج روزیکہ ہست

اگر مردہ مسکین زبان داشتے
بفریاد و زاری فغان داشتے

تو اکنون چو هستت امکان گفت
لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو بارے دمے چند فرصت شمار

حکایت پیر مرد و تحسّر بر روزگار جوانی

شبے در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستیم چندین بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افگنده غلغل بکوی

جهان دیدهٔ پیر زمان بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق زبان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانے فرا رفت کاے پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکے سر بر آر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت — جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد — چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید — شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که باد آورد بید مشک — بریزد درخت جوان برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید — که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرم جره بازی که بود — دمادم سر رشته خواهد ربود

شمار است نوبت برین خوان نشست — که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از بزرگی غبار — دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف بارید بر پر زاغ — نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال — چه میخواهی از باز برکنده بال

مرا حلقه تنگ اندر آمد درو — شما را کنون میدمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت — که گلدسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست — دگر تکیه بر زندگانی خطاست

مسلم جوان راست بر پای جست — که پیران بدارند استعانت بدست

گل سرخ رویم نگر زر ناب — فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام — چنان زشت نبود که از پیر خام

مرا می بباید چو طفلان گریست — ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن — به از سالها بر خطا زیستن

همه از بامداد آن رکلیه بست
جوان تا رساند سیاهی بنور

به از سود و سرمایه دادن ز دست
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالے آمد بنزد طبیب
ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیک رائے
که پایم همی بر نیاید ز جائے

بدان ماند این قامت خفته ام
که گوئی بگل در فرو رفته ام

بگفت دست از جهان برگسل
که پایت قیامت بر آید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پائے
در ایام پیری بهش باش و رائے

چو دوران عمر از چهل درگذشت
مزن دست و پا کآبت از سر گذشت

نشاط انگہ از من رمیدن گرفت
گر شام سپید دمیدن گرفت

بباید ہوس کردن از سر بدر
کہ دور ہوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازہ گردد دلم
کہ سبزی بخواہد دمید از گلم

تفرج کنان در ہوا و ہوس
گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکہ دیگر بغیب اندرند
بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا کہ فصل جوانی برفت
بلہو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
کہ بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودائے آن پوشم و اینخورم
نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا کہ مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار — که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر — که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن — چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم — بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود — که هر روزی از وی شبی قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار — تو می رو که بر باد پائی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست — نیاورد خواهد بهای درست

کنون کاوفتادت بغفلت ز دست — طریقی ندارد مگر باز بست

گر گفت بجیحون در انداز تن
چو افتاد هم دست و پایی بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک
چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو
نبردی هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز
تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت در معنی ادراک پیش از فوت

شبی خوابم اندر بیابان فید
فرو بست پای دویدن بقید

شتربانی آمد بهول و ستیز
زمام شتر بر سرم زد که خیز

مگر دل نهادی بمردن ز پیس
که بر می نخیزی ببانگ جرس

مرا همچو تو خواب خوش در سرست
ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین بہ بانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتر ساروان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک ہوشیاران فرخندہ بخت
کہ پیش از دہل زن بسازند رخت

بہ رہ خفتگان تا برآرند سر
نہ بینند رہ رفتگان را اثر

سبق برد رہرو کہ برخاست زود
پس از نقل بیدار بودن چہ سود

چو شیبت در آمد بروی شباب
شبت روز شد دیدہ برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید
کہ افتادم اندر سیاہی سپید

دریغا کہ بگذشت عمر عزیز
بخواہد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچہ در ناصوابی گذشت
ور این نیز ہم در نیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری — گر امید داری که خرمن بری

بشهر قیامت مرو تنگدست — که وجهی ندارد بحسرت نشست

گرت چشم عقلست تدبیر گور — کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد — چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر در گذشت — نه وقتی که سیلاب از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار — زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن — نه همواره گردد زبان در دهن

ز دانندگان بشنو امروز قول — که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضائع بافسوس و حیف | که فرصت عزیز است والوقت سیف

حکایت

قضا زنده را رگ جان برید | دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده تیز هوش | چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن | گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ | که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش | که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش | نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت | چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی پس حذر باش و پاک	که ننگست ناپاک رفتن بخاک
کنون باید این مرغ را پای بست	نه وقتیکه سر رشته بردت ز دست
نشستی بجای دگر کس بسے	نشیند بجاے تو دیگر کسے
اگر پهلوانی وگر تیغ زن	نخواہی بدر بردن الا کفن
خر وحش اگر بگسلاند کمند	چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور	که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل برین سالخورده مکان	که گنبد نپاید برو گردگان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست	حساب از همین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین

به دخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید به زاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن | به فکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم به زور | بکندند از او باز کرمان گور

دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد لاله‌زار

بسی تیر و دیماه و اردیبهشت | برآید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست | فتادش یکی خشت زرین بدست

شبی هوشمندش چنان خیره کرد
که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال
درو تا بازیم ره نیابد زوال

دگر قامتم عجز از بهر خواست
نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرائی کنم پای بستش خام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی بوستان
درو حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از رقعه بر رقعه دوخت
تف دیگران چشم و مغزم بسوخت

وگر زیر دستان ز پدم خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این بد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برد خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند / خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست / که جائے نبودش قرار و نشست

یکی بر سر گور گل مے سرشت / که حاصل کنند از گل گور خشت

باندیشه در خود فرو رفت پیر / که اے نفس کوته نظر پند گیر

چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتے کنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدار اے فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجائے برد

غبار ہوا چشم غفلت بدوخت
سموم ہوس کشت عمرم بسوخت

بکن سرمۂ غفلت از چشم پاک
کہ فردا شوی سرمہ در زیر خاک

حکایت عداوت درمیان دو شخص

میان دو کس دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار ہم تا بحدے رمان
کہ بر ہر دو تنگ آمدی آسمان

یکے را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بد اندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتے برگذشت

شبستان گورش در اندودہ دید
کہ وقتے سرایش زر اندودہ دید

زروے عداوت ببازوے زور
یکے تختہ کندش از روے گور

سرِ تاجور دیدش اندر مغاک | دو چشم جہان بینش آگندہ خاک

وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمہٴ کرم و تاراج مور

ز دورِ فلک بدر رویش ہلال | ز جورِ زمان سرو قدش خلال

کفِ دست سرپنجہ زورمند | جدا کردہ ایام بندش ز بند

چنانش بر و رحمت آمد ز دل | کہ بسرشت بر خاک از گریہ گل

پشیمان شد از کردہ خوے زشت | بفرمود بر سنگ گورش نبشت

مکن شادمانی بمرگ کسے | کہ دہرت پس از وے نماند بسے

شنید این سخن عارفِ ہوشیار | بنالید کاے قادرِ کردگار

عجب گر تو رحمت نیاری برو | کہ بگریست دشمن بزاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان
که بر وے بسوزد دل دشمنان

مگر در دل دوست رحم آیدم
چو بیند که دشمن بنجشایدم

بجائے رسد کار سر دیر زود
که گوئی در و دیدہ ہرگز نبود

زدم تیشہ یکروز بر تل خاک
بگوش آمدم نالۂ دردناک

که زنہار اگر مردی آہستہ تر
که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت پدر و دختر

شبے خفتہ بودم بعزم سفر
پے کاروانے گرفتم سحر

بر آمد یکے سہمگین باد و گرد
که بر چشم مردم جہان تیرہ کرد

برہ بر یکے دختر خانہ بود
بمعجر غبار از پدر مے زدود

پدر گفتش ای نازنین چهر من
که شوریده ای دل از مهر من

نه چندان نشیند درین دیده گرد
که بارش بمعجر توان پاک کرد

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می برد تا بشیب گور

اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

موعظت و پند

خبر داری از استخوان قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس

چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید

نگهدار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت عالم گذاشت

میسر نبود کس گزو عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی

برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

چرا دل برین کاروانگه نهیم
که یاران برفتند و ما بر رهیم

پس از ما همین گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد
قیامت بیفشاند از روی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون
که فردا نماند بحسرت نگون

نه چون خواهی آمد بشیراز در
سر و تن بشوئی ز گرد سفر

پس ای خاکسار گنه عنقریب
سفر کرد خواهی بشهر غریب

۵ شهرستان آخرت رجوع کنی و گرد عصیان را بشست و شوی با آب سرشک حسرت از چشمهٔ چشم نتوان دل لازم ست که از معاصی توبه کنی

باران از دو سر چشمه دیده جوی
ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت در عالم طفولیت

ز عهد پدر یادم آید همی
که باران رحمت برو هر دمی

که در خردیم لوح و دفتر خرید
ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری
بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد
بشیرینی از وے تواند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی
که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان اعلی رسند
ز قعر ثری بر ثریا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش
که گردت برآید عملهای خویش

برادر زکار بدان شرم دار
حرف ندا محذوف است ۱۲

دران روز کز فعل پرسند وقول
یعنی روز قیامت ۱۲

که در روی نیکان شوی شرمسار
یعنی در قیامت پیش نیکان خوار شرمنده شد ۱۲

اولو العزم را تن بلرزد زہول

بجائیکہ دہشت خورند انبیا
لے عرصۂ محشر ۱۲ صحیح کہ دہشت برند ۱۲ بہار

تو عذر گنہ را چہ داری بیا
پیغمبران صاحب شریعت ۱۲

زنانیکہ طاعت برغبت برند
خواہش ۱۲

ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردی خویش

کہ باشد زنان را قبول از تو بیش
مقبولیت ۱۲

زنان را بعذری معین کہ ہست

ز طاعت بدارند گہ گاہ دست
بندگی ۱۲

تو بیعذر یکسو نشینی چو زن
لے ادائے نماز ۱۲ یائے وحدت

روا ای کم از زن لاف مردی مزن

مرا خود چہ باشد زبان آوری

چنین گفت شاہ سخن عنصری

مرا خود مبین ای عجب در میان

بہ بین تا چہ گفتند پیشینیان

۵۵ عنصری نام شاعرے کہ در زمان سلطان محمود غزنوی ملک الشعرا بود ۱۲ قرست ۵۶ یعنی عنصری چنین گفتہ کہ بر حال من نظر کردہ قول مرا مرا...

چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بود گر زنی کم بود

بناز و طرب نفس پرورده گیر
بایام دشمن قوی کرده گیر

یکی بچهٔ گرگ می پرورید
چو پرورده شد خواجه بر هم درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت
جهاندیده بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری
ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد
کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست
که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما
خدایش بر انداخت از بهر ما

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ
که با او بصلحیم و باحق بجنگ

نظر دوست نادر کند سوی تو	چو در روی دشمن بود روی تو
گرت دوست باید کزو برخوری	نباید که فرمان دشمن بری
بسیم سیه تا چه خواهی خرید	که خواهی دل از مهر یوسف برید
روا دار از دوست بیگانگی	که دشمن گزیند بهم خانگی
ندانی که کمتر نهد دوست پای	چو بیند که دشمن بود در سرای

حکایت ۴۳

یکی بر دبا پادشاهی ستیز	بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز	همیگفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی	کی از دست دشمن جفا بردمی

م عجمی کینه کش من شرفنامه ۱۲ بہار - توزیدن بمعنے کشیدن هم آمده ۱۲ بہار

تو از دوست گر عاقلی بر مگرد — که دشمن نیارد نگه در تو کرد

بتا جور دشمن بدردش پوست — رفیقی که بر خود بیازرد دوست

تو با دوست یکدل شو و یک سخن — که خود بیخ دشمن بر آید ز بن

نه پندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

دوست را آزرده نمودن

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد — چو برخاست لعنت بر ابلیس کرد

چنین گفت ابلیس اندر رهی — که هرگز ندیدم چنین ابلهی

ترا با من ست از نهان آشتی — چرا تیغ پیکار برداشتی

دریغ ست فرمودهٔ دیو زشت — که دست ملک بر تو خواهد نوشت

روا داری از جہل و ناپاکیت
که پاکان نویسند ناپاکیت

طریقے بدست آر و صلحے بجوی
شفیعے برانگیز و عذرے بگوی

که یک لحظه صورت نه بندد امان
چو پیمانه پر شد بدور زمان

وگر دست قوت نداری بکار
چو بیچارگان دست زاری برآر

وگر رفت از اندازه بیرون بدی
چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

فراشو چو بینی در صلح باز
که ناگه در توبه گردد فراز

مرو زیر بار گنه اے پسر
که حمال عاجز بود در سفر

پے نیکمردان بباید شتافت
که هر کاین سعادت طلب کرد یافت

ولیکن تو دنبال دیو خسی
ندانم که در صالحان چون رسی

پیمبر کسے را شفاعت گرست | که بر جادهٔ شرع پیغمبرست

ره راست رو تا بمنزل رسی | تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست | دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده راه مسجد گرفت | ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یعنی دامن آلوده از گل ۱۲ — اے رفت ۱۲

یکے زجر کردش که تبت یداک | مرو دامن آلوده در جاے پاک

مرا رقتی در دل آمد برین | که پاکست و خرم بهشت برین

مقولہ شیخ ۱۲

در آنجاے پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد | گرانقد باشد بضاعت برد

بگیرد ۱۲

مکن دامن از گرد زلت بشوے
کہ ناگہ ز بالا بہ بندند جوے

مگو مرغ دولت ز قیدم بجست
ہنوزش سر رشتہ داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست
ز دیر آمدن غم ندارد درست

ہنوزت اجل دست خواہش نہ بست
بر آور بدرگاہ دادار دست

مخسپ اے گنہ کردہ خفتہ خیز
بعذر گنہ آب چشمے بریز

چو حکم ضرورت بود کابروے
بریزند بارے برین خاک کوے

ور آبت نماند شفیع آر پیش
کسی را کہ ہست آبروی از تو بیش

بقہر ار براند خداے از درم
روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

۵۶ اگر چہ دیر آید غم مدار ۱۲ اے ہر چیز کہ در دست باشد و از دیر آمدن غم واندیشہ نیست اشارہ است بسوے مثل مشہور کہ دیر آید درست آید۔
۵۷ یعنی ہمین بہ است کہ بر درگاہ الٰہی آبروے خود بریزی نہ بر در دیگران ۱۲ یعنی چون تیقن و ثابت گشت کہ کارگزاران قضا و قدر روز قیامت

همی یادم آید ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر

به بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامن مدار

به تنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل بود در ره نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن نیکمردان بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست

بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کم اند | مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد — که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست — که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

حکایت مست خرمن سوز

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی برفروخت — نگون بخت کالیو خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چیدن نشست — که یک جو ز خرمن نماندش بدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پروردهٔ خویش را

نخواہی کہ گردی چنین تیرہ روز
بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست عمرت شد اندر بدی
تو آنی کہ در خرمن آتش زدی

فضاحت بود خرمن اندوختن
پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جانِ من تخم دین ورز و داد
مدہ خرمن نیکنامی بباد

چو برگشتہ بختے در افتد بہ بند
از و نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت درِ عفو کوب
کہ سودے ندارد فغان زیرِ چوب

برآر از گریبانِ غفلت سرت
کہ فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکے متفق بود بر منکری
گذر کرد بر وے نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی
کہ آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان
بر و بر بشورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن
کہ حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسائی از جانب هیچکس
برو جانب حق نگهدار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش
کہ شرمت ز بیگانگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست
بدامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود
کہ چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام
برو معتکف بامدادان و شام

دران لحظه رویش بپوشید و سر — مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست — بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای — که ای سست پیمان و سرکش درای

بسندان دلی روی درهم مکش — به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی — که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار — مرا شرم باید ز پروردگار

چه سود از پشیمانی آید بکف — چو سرمایهٔ عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ روئی خورند — وزو عاقبت زرد روئی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن — که فردا نماند مجال سخن

حکایت

پلیدی کند گربہ بر جای پاک — چو زشتش نماید بپوشد بخاک

تو آزادی از ناپسندیدہا — نترسی کہ بر وی فتد دیدہا

براندیش ازان بندۂ پرگناہ — کہ از خواجہ آبق شود چند گاہ

اگر باز گردد بصدق و نیاز — بزنجیر و بندش نیارند باز

بکین آوری با کسی بر ستیز — کہ ازوی گزیرت بود یا گریز

کنون کرد باید عمل را حساب — نہ وقتیکہ منشور گردد کتاب

کسی گرچہ بد کرد ہم بد نکرد — کہ پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آئینہ از آہ گردد سیاہ — شود روشن آئینۂ دل بآہ

بترس از گناهان خویش این نفس	که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش	دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند	تنی چند مسکین بر و پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس	بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کین بندیان شب روند	نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم	ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نیاورده عامل غش اندر میان	نیندیشد از رفع دیوانیان
نکونام را کس نگیرد اسیر	بترس از خدا و مترس از امیر

وگر عقلش را فریب ست زیر | زبانِ حسابش نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمنِ تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند راست در بندگی | ز جانداری افتد بخربندگی

قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت

یکی را ز چوگان شهِ امغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت | برِ پارسائی گذر کرد و گفت

بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه ایزدیش ببردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی ز داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نه بندد کریم

لطیفی که آورد از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست

اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذر خواه | که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کز انم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش | بر انداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آنجای تاریک تنگ | بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش | ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آمد ز تاریک جای | بهش باش و با روشنائی درآی

شب گور خواهی منور چو روز | ازینجا چراغ عمل بر فروز

تن کارکن مے بلرزد ز تب
مبادا کہ نخلش نیارد رطب

گروہے فراوان طمع ظن برند
کہ گندم نیفشاندہ خرمن برند

بران خورد سعدی کہ بیخے نشاند
کسے بر د خرمن کہ تخمے فشاند

باب دہم در مناجات

بیا تا بر آریم دستے ز دل
کہ نتوان بر آورد فردا ز گل

بہ فصل خزان در نہ بینی درخت
کہ بے برگ ماند ز سرمائے سخت

بر آرد تہی دستہائے نیاز
ز رحمت نگردد تہیدست باز

مپندار ازین در کہ ہرگز نبست
کہ نومید گردد بر آوردہ دست

ہمہ طاعت آرند و مسکین نیاز
بیا تا بدرگاہ مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

برداریم ۱۲ — بے سامان ۱۲

خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار

ذلیل ۱۲

کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز

در آخرت ۱۲ — توقع ۱۲

عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نه بیند ز کس

عزت دادۂ تو ۱۲ — ذلت ۱۲

خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن

قسم عزت خود ۱۲ — جواب قسم ۱۲ — ذل بالضم و لام مشدد خواری ۱۲ — شرمندہ ۱۲

مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

متمکن ۱۲ — یعنے از مخلوق ۱۲ — عذاب ۱۲

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ
سپهرم بود کمترین پایهٔ

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریدهٔ در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی
میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان و مران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم
فرومانده با نفس اماره ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان آید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بیمثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیر زن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطۂ یکنفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید ست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

۵ کہ برائے دین باکفار جنگ میکنند و وقت مقابلہ تکبیر میگویند ۱۲ وغا بالفتح و بالکسر شور و غوغا و جنگ تحفۃ السعادت ۱۲ ۵ یعنی از عیبہ

بیا پاکان کز آلایشم دور دار
بہ پیران پشت از عبادت دوتا
کہ چشمم ز روی سعادت مبند
چراغ یقینم فرا راہ دار
بگردان ز نادیدنی دیدہ ام
من آن ذرہ ام در ہوائی تو نیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم
بدی را نگہ کن کہ بہتر کس است
مرا گر بگیری بانصاف و داد

وگر زلتی رفت معذور دار
ز شرم گنہ دیدہ بر پشت پا
زبانم بوقت شہادت مبند
ز بد کردنم دست کوتاہ دار
مدہ دست بر ناپسندیدہ ام
وجود و عدم ز احتقارم یکیست
کہ جز در شعاعت نہ بیند کسم
گدا از شاہ التفاتی بس است
بنالم کہ عفوم نہ این وعدہ داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نه بندد دری دیگرم

ور از جهل غائب شدم روز چند
کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تر دامنی
مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هر چه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدا خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم
که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چردہ را کسے زشت خواند | جوابے بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کردہ ام | که عیبم شماری که بد کردہ ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار | نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از انم که بر سر نبشتی ز پیش | نه کم کردم اے بندہ پرور نه بیش

تو دانائے آخر که قادر نیم | توانائے مطلق توئی من کیم

گرم رہنمائی رسیدم بخیر | وگر گم کنی باز ماندم ز سیر

جہان آفرین گر نه یاری کند | کجا بندہ پرہیزگاری کند

حکایت

چہ خوش گفت درویش کوتاہ دست | کہ شب توبہ کرد و سحر گہ شکست

گر او توبہ بخشد بماند درست | کہ پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت کہ چشمم ز باطل بدوز | بنورت کہ فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روئے در خاک رفت | غبار گناہم بر افلاک رفت

تو یک نوبت اے ابر رحمت ببار | کہ در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم درین مملکت جاہ نیست | ولیکن بملک دگر راہ نیست

تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرہم نہی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروے از جہان بستہ بود | بتے را بخدمت میان بستہ بود

پس از چند سال آن نکوہیدہ کیش | قضا حالتے صعبش آورد پیش

بپای بت اندر بامید خیر بنالید بیچاره بر خاک دیر

که درمانده‌ام دستگیر ای صنم بجان آمدم رحم کن بر تنم

بزارید در خدمتش بارها که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون برارد مهمات کس که نتواند از خود براندن مگس

برآشفت کای پای بند ضلال بباطل پرستیدمت چند سال

مهمی که در پیش دارم برآر وگرنه بخواهم ز پروردگار

هنوز از بت آلوده روئین بخاک که کامش برآورد یزدان پاک

حقائق شناسی درین خیره شد سر وقت صافی برو تیره شد

که سرگشته دون یزدان پرست هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست خدایش برآورد کامی که جست